

نام کتاب : شیشه ی عمر من

نویسنده : melika2000

شیشه عمر من

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: Melika2000



همچین جیغی کشید و گفت: پردیس من که سحله بابای گرام که در مستراح بود ول کرد و اومد بیرون . من که ال فرار . مامانم همین جور یه ریز غر میزد . - اَخه دختره خیر سر تو نمیدونی نباید از نرده بتکونی خودتو. خیر سرت دو بار تو یه سال تحصیلی تاندون پات پاره شد دده. بابا: اَخه دختر خوب مادرت راست میگه دیگه. بیا رزی قشنگم, فدات بشم حرص نخور . بیا بریم ناهارمونو بخوریم . یعنیا وقتی گفت: رزی قشنگم , فدات بشم با صدای بلند که بشنون گفتم: |||| اوووووووققق. مامان بابای ما چه عالمی داشتنا . با هم دیگه تو دانشکده آشنا شده بودن. پدر بزرگم نمیزاره مامانم با بابام ازدواج کنه میگه تو باید با پسر عمت ازدواج کنیو از این چرتو پرتا . اخر اینقدر بابام میاد التماس میکنه که بابا بزرگم میگه بله, القصه مامانم با بابام ازدواج می کنه و بابام یه پا میشه مجنون مامانم یه پا میشه لیلی بعد منم میشم وعده سره خر من.

دیدم فعلا مادر جان گرام آتش بس اعلام کردن . پاورچین پاورچین وارد آشپزخونه شدمو ... چشمتون روز رومانیتیک نبینه . دیدم که بابای گرام مادر گرامو در آغوش خود گرفته اند. دیدم اگه اینجوری بخواد پیش بره موضوع میشه بالای +18 سال دیگه واسه منی که 25 سالمه بد میشه که حتی یه خواستگارم ندارم اون وقت از راه بدر میشم. یک بلبللههه بلندی گفتم که پدر جان گرام دستش خورد به لیوانو, لیوان هزار تیکه شد . مامانم الهی قوربونش برم چشاش اندازه لنز تلسکوپ شده بود . باباگفت: ||| پردیس بابا تویی ؟ . میخواستم بگم نه نور پرداز صحنم, پس گفتم: شما راحت باشین من الان یه دقه غذا می کشمو شما برگردین به حالت اول . بابام که از حاضر جوابی من چشاش گرد شده بود گفت: پردیس میفهمی داری چی میگی ؟ مامانت اعصابش خورد بود, بغلش کردم که حالش خوب بشه. مامانم که تا اون لحظه ساکت بود . از حرفهای بابا شیر شد و گفت : اره مادر فقط چون حال خوب نبود و عصبانی بودم بابات منو بغل کرد و گرنه ما سنی از مون گذشته قباحت داره (درست نوشتم؟). منم گفتم : صحیح است. صحیح است , حالا اگر براتون مقدوره بیاین اینور که من غذا بخورم و با بچه خوایم بریم بیرون . مامانو بابا که تا اون لحظه گارد گرفته بودن رفتن کنار و منم برای خودم غذا کشیدم. موقعی که می خواستم از آشپزخونه پیام بیرون گفتم : راحت باشین , من دیگه رفتم . جیغ مامان در اومد: پردیس میکشمت . منم قهقهه زنون از اینکه حال و هوام عوض شده سر مست وارد غار تنهایی هام اتاقم شدم . به خدا اگه من حال یه نفرو نمی گرفتم صبحم , شب نمی شد و شبم , صبح.

دیدم ساعت 25 : 3 سریع بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم مثل قورباغه جهش زدمو با کله رفتم تو حموم . بعد یه ربع گریه شوری اومدم بیرون دیدم گوشیم داره قر میده . یه دستم تو گوشم بود . همون جوری که داشتم گوشمو میخواروندم , گوشو برداشتم ملیکا بود .

جانم

- |||| اووووققق. بابا پردیس , حالم بهم خورد.

کوفت , درد, مرض. نگاه کن تو رو خدایه بارم که میخوام باهاش عین آدم حرف بزئم, نمیزاره.

- آخه فدات شم , چیه تو تا الان مثل یه آدم بوده هان؟ یه چشم داری سبز, مثل سگ پاچه می گیره, اخلاقم که

نگم بهتره دوباره عین س...

- (دختره چل به من زنگ زده داره چرتو پرت بلغور میکنه. خودم میدونستم چشمم افتضاح سگ داره . ولی هیچی

به پای چشمای خودش نمیرسه). حرفشو قطع کردم گفتم : دختره ی چل من تازه از حموم در اومدم , دارم از سرما





پسر یهو پرید عقب ، دوستاش گفتن : پرهام ، تو این دختر رو میشناسی؟ ای بر پدرتون چه دوستای خوشگلی داشت...

پسر گفت : به خدا من تا حالا ایشونو ندیدم ...

بدون توجه به درد پام که داشت ذوق میگرد بلند شدمو محکم زدم تو صورتش حالا مردم دارن نگاه میکننا... تو رو خدا نگا کن ما داریم دعوا میکنیم اونوقت اینا فکر کردن اینجا سینما 8 بعدیه... حالا اصلا 8 بعدی داریم؟... چشمای عسلیش از تعجب مثل وزغ زده بود بیرون . بچه هام باهم گفتن : پردیس... پسر ام با هم یه هـنـی گفتن... جیغ کشیدم : تو منو میشناسی؟؟؟؟؟؟

بدتر از من عصبانی داد زد : باید بشناسم ممممممممم؟؟؟؟؟؟

داد زدم:نبایدم بشناسی ... تو همون پسری هستی که برای تحصیل 5 سال تموم رفتی لندن و هیچ خبری از خانوادت نگرفتی ... (دیگه زدم زیره گریه ) جیغ کشیدم : تو همون پسر خاله ای هستی , که من به عنوان داداش نداشتم , دوست داشتمو همیشه حرف دلمو بهت میزدم, من همونیم که از ترس رعد و برق , همیشه یه گوشه میخستو گریه میکرد ... اونوقت تو میومدی بهش دلداری میدادی که , نگران نباشه و تو همیشه پیشش میمونوی , مثل یه حامی ازش دفاع میکنی ... ولی تو هم گذاشتیو رفتی ...حالا فهمیدی من کیم؟

سرمو بلند کردم دیدم , چشمای عسلیش رنگ غم گرفته . فقط تنها کاری که کرد , این بود که آغوششو واسم باز کرد . من پریدم بغلش و گریه کردم, حالا نوبت اون بود که از دلتنگیش بگه : پردیس ,منو ببخش ,فکر نمیکردم که , دل خواهر کوچولومو اینجوری شکسته باشم, الانم برگشتم واسه ی همیشه , تو میتونی به عنوان یه (کم کم صداش داشت شیطون میشد...) حامی و داداش خوشگلو ,مهندس بهم افتخار کنی . اینوگفت و خندید . منو از تو آغوشش بیرون کشید و گفت :

حالا دیگه ابجی خوشگلم ,از دستم ناراحت نیست؟ بعدش صورتمو قاب گرفتو ,اشکامو پاک کرد.

داشتم از فین فین میمردم . سرمو به چپو راست تکون دادمو گفتم : از دست ناراحت نشده بودم که بخوام ببخشمتم , فقط عصبانی بودم که خواهرتو نشناختی.هیچی نگفت. سرشو چرخوند سمت بچه ها منم به بچه ها نگاه کردم .الهی ملیکا و الیکا و فائزه داشتن گریه میکردن . پسرا هم تحت تاثیر قرار گرفته بودن و فرناز و کیمیا هم همین طور.

دستم از تو دست پرهام بیرون کشیدمو رفتم پیش بچه ها . هر 3 تایی شونو بغل کردم . دیگه گریه نمیکردنو اروم شده بودن. به پسرانگاه کردم , دیدم دارن میان سمت ما. وقتی بهمون رسیدن ,پرهام گفت : معرفی نمیکنی؟ منم لبخند زدمو رو کردم سمت بچه ها , اونام یه قدم اومدن جلو. گفتم : دوستای دوران راهنماییم . فکر کنم یادت باشه , معرفی میکنم , ملیکا , الیکا , فائزه , کیمیا و فرناز.بچه هام بهش خوش امد گفتنو پرهام گفت : ملیکا خانومو یادم میاد, همیشه , شر وشیطون بودن . ملیکام یک ذوقی کرده بودو نیششو شل کرده بود مثل چی , یه سلقمه بهش زدم تا بلاخره خانوم خودشو جمع کرد... فرناز خانومم میشناسم , معلم اخلاقتون بودن , فرناز اخماش رفت تو هم . ملیکام یه دفه گفت : اخ دمت گرم , بعضی موقعا اینقدر از دستش عصبانی میشم که , دلم میخواد کلکسیون صورتشو بریزم بهم. اینو گفتو خندید .بعدانگار تازه فهمید چی گفته جلو دهنشو گرفتو یه ببخشیدی هم گفتو الفرار . هممون با هم خندیدیم .فرنازم مثل مرغضبا افتاد دنبال ملیکاو گفت : میکشمت ملیکا , جراثت داری وایسا.هممون خندیدیم .بعد به پسر اشاره کردمو گفتم : معرفی نمیکنی؟ - چرا اتفاقا تا خواست بچه نطق کنه ملیکا مثل عجل معلق رسید و

گفت: پردیس تو رو جون هر کسی دوستداری نجاتم بده، کشت منو بابا. بچه ها زدن زیر خنده. اینو گفتو رفت پشتم قایم شد و گفت: اقا پرهام بفرمایید ما آشنا شیمو فیض ببریم. یه سلقمه بهش زدمو بلند گفت: اخ، مادر. پرهام یه صرغه مصلحتی کرد تا خندشو قورت داده باشه و گفت بله عرض می‌کردم، فرناز یه دغه مثل جن ظاهر شودو نفس نفس زنون گفت: ملیکا... همونجا... وایسا... بعد ملیکا از پشتم در اومدو گفت: فرناز جان عزیزم یه دغه وایسا اقا پرهام حرف بزنی و ما فیض ببریم بعد من همین جا وای میسم خوبه؟ بچه ها خندیدنو فرناز یه چشم غره به ملیکا رفت و ملیکا ساکت شد. پرهام یه نگاه به ملیکا کرد، حس کردم چشمش برق زد و ملیکام سرشو انداخت پایین. بعد یه صرغه مصلحتی کرد تا جو و عوض کنه و گفت: رفیق فابریکم آیهان. آیهان لبخندی زدو بچه هام سری تکان دادن

رفتم تو بهر آیهان. پسر با جذبه و مهربونی بود. چهارشونه و هیکلی... چشمش مشکلی بود وقتی میدیش برق 3 فاز بهت وصل میشد... ایشون هم آریانوش هستن. پسری باحالی بود. مثل ملیکا شر بود. یه لبخند زد و با صدای دخترگونه گفت: خجالتم ندین تو رو خدا... بعد هممون زدیم زیر خنده... ایشون یاشار هستن، دوست شفیق ما. پسر خوشگلی بود. موهاش خرمایی، چشمش قهوه‌ای بود. و اما ایشون نوازنده ی ما آریان. اونم پسر باحالی بود مثل آریانوش شیطان بود. چشمش طوسی، مشکلی بود. کلا همشون هیکل داشتن اندازه چنار. بعد من رو کردم به آریان و گفتم شما چه سازی می‌زنید؟

- من گیتار و سازدهنی می‌زنم. چه خوب، الیکاو ملیکا هم گیتار می‌زنن. آریان رو کرد به اون دو تا و پرسید: خانم های گرامی چه سبکی می‌زنن؟ الیکا تا اومد دهن باز کنه، ملیکا گفت: من الکترونیک و پاپ می‌زنم والیکا فلامینگو می‌زنه. آریان رو به الیکا گفت: شما همیشه اینقدر کم حرفید؟

الیکا سرخ شد و گفت: نه، من جایی که ازم نظر بخوان حرف می‌زنم. در غیر این صورت نه... بعد الان ملیکا جواب داد... بله، فرمایش شما صحیح است. مرسی، ممنونم... ایشون هم بزرگ مرد ما هستن، آرتمن. پسر با جذبه ای بود. دوست داشتم. واسه بچه ها سر تکون داد، بچه ها هم لبخند زدن. عجب دیدن می‌گن چشماتو درویش کن... الان یکی باید جلو منو بگیره.. خب بابا مردیم از بی شوهری... ملیکا دم گوشم گفت: پردیس فکر کنم، الیکام رفت قاطی مرغا؟

اونوقت تو از کجا فهمیدی تازشم به پسرا می‌گن رفتی قاطی مرغا عقل کل؟

- کوفت... اگه یه ذره مثل من تیز باشی می‌فهمی...

- ا...

- اره، از روی سرخ و سفید شدنای الیکا و طرز نگاه کردن ارین کاملاً مشخصه...

اره راست می‌گی.

ببینم تو به بیخ ریش پسر خالم، جیگرم، جیگرم بسته بودی؟

-- من؟ - اره تو؟ - خب، من یادم نیاد... - باشه ملیکا خانوم بهم می‌رسیم... - باشه بابا... - پس بچرخ تا بچرخیم

-- می‌چرخیم.

پرهام گفت: شما واسه چی اومدین اینجا؟ ملیکای نخاله، پرید وسطو گفت: اومدیم اسکیت بازی کنیم... چه خوب

، ما هم واسه اسکیت اومدیم... - پس چرا معطلین؟ بریم دیگه...

من رفتم ، کیف اسکیتمو که اون وسط پهن شده بودو برداشتم. با بچه رفتیم سمت پیست اسکیت . داشتیم اسکیتامونو می پوشیدیم که ملیکا رو کرد به پسراگفت: بچه ها اهنک love story , Andy williams دارین ؟ با خودم گفتم خدا خفت کنه ملیکا ,چه اهنکیم انتخاب کرده اگه الان اینجا صحنای +18 رخ بده و ملت چی فکر میکنن... هی وای من خدایا خودت رحم کن ... خو چیکار کنم , اهنکش عاشقونس . پسرا گفتن : نه , جز آراین چون خودش اینکاره بود . - پس زود باشین بلوتونو روشن کنید . پسرام بلوتوث موبایلشونو روشن کردن , ملیکا و آراین , آهنک ها رو دادن به بچه ها . - خب پسرا , فعلا به تمرین رویه حرکت و ریتم آهنک داشته باشیم , که کار دستمون بیاد. بعد خودش رفت تو پیست و شروع کرد تمرین کردن , پسرا رفتنو ماهام بعد از اونا رفتیم تو پیست.

داشتیم تمرین میکردیم که , ملیکا گفت : بچه ها تمرین بسه ... حالا هر کی یارشو انتخاب کنه ... تا اینو گفت من سریع مثل این جن زده ها پریدم یقعه پرهام کشیدم و با خودم بردم وسط .ان چنان میگم وسط که انگار میخوایم به رقصیم پرهام که بدبخت کپ کرده بود ... دنبال من داشت کشیده میشد ... حالا ملیکام هی چشم و ابرو میداد و خط و نشون می کشید.منم نیشمو واسش شل میکردم و لبخند ژکوند می زدم ...

حالا پرهام داره نگا می کنه و ریز می خنده . به سلقمه بهش زدمو گفتم : درد , چته ؟ مگه اومدی سیرک... خندیدو چیزی نگفت . حالا ملیکا هی حرص می خورد. اخر سر آرتمن اومد با پرستیژ خودش ملیکا رو کشون کشون برد تو پیست. لیکا و ارین باهم رفتن. فرناز و یاشار با هم رفتن . فائزه و اریانوش هم با هم رفتن و کیمیا و ایهان هم با هم رفتن. با دست ضرب گرفتیم 1 2 3 شروع کردیم... دوتا دوتا شروع کردیم دور پیست چرخیدن.

?where do i begin

از کجای شروع کنم؟

to tell the story

که قصه ی

of how great a love can be

اینکه به عشق چه طور می تونه عظیم باشه رو بگم

the sweet love story

قصه ی به عشق شیرین

that is older than the sea

اینجا هممون با هم دیگه چارلی رفتیم ... به طوریکه دختر یا پسر پاهاش بغل همه پسره با دستاش دختره رو از پشت میگیره (کمرشو) و اونم دوتا پاهاشو بغل هم میگیره

که قدمتش از به دریا بیشتره

the simpel truth about the love she brings to me

و راجبه حقیقتی ساده اونو برام به ارمغان آورده

?where do i start

از کجا شروع کنم؟

with her first hello

با اولین سلامش

she gave meaning

اون معنا رو به

to this empty world of mine

دنیای پوچ و خالی من داد

that never be

که هیچ عشقی

another love anothr time

قبل از این (عشق) این کارو نکرده بود

she came in to my life

اون وارد زندگیم شد

and made the living fine

و زندگیمو بهتر کرد

she fills my heart (2

اون قلبمو پر از عشق کرد

اینجا همگیمون پروانه رفتیم... مثل فرشتس ولی پای چپ یا راست که میاد بالا دختر خم میشه و دست همان پا , پا  
را میگیرد و دست دیگه هم دست پسره رو میگیره...

with very special things

با چیز های منحصر به فرد

with angel songs

با سرود فرشتگان

with wild imaginings

با رویای وحشی

she fills my soul

اون روحمو مملو از

with so much love

عشق کرد

that any where i go

که هر جا میرم

im never lonely

هرگز احساس تنهایی نمی کنم

with her a long who could be lonely

با اون باشی که دیگه احساس تنهایی می کنه

i reach for her hand

دستم به دستش می رسه

it s always there

که همیشه اونجاست

?how long does it last

چه قدر طول میکشه؟

بعد اینجا همگی به دور پیست چرخیدیم ... یعنی پسرا دخترا رو میکشیدن

can love be measured by the hours in a day

ایا عشق رو میشه با مقیاس روز اندازه

i have no answer now

من الان جوابی ندارم

but this much i can say

اما همین قدر می تونم بگم که

I know i will need her till the stars all away

تا زمانی که ستاره ها از نظر پنهون میشن بهش نیاز دارم

and she will be there

و اون اونجا خواهد بود

?how long does it last

چه قدر طول می کشه؟

?can love be measured by the hours in a day

ایا عشق رو میشه با مقیاس ساعت روز اندازه گرفت؟

I no answer now

من الان جوابی ندارم

But this much i can say

اما همین قدر می تونم بگم که

I know i will need her till the stars all away

تا زمانی که ستاره ها از نظر پنهون میشن بهش نیاز دارم

And she will be there

و اون اونجا خواهد بود

به اخر اهنگ که رسید ملیکا دست ارتمنو ول کرد واومد وسط پیست... فکر کنم میخواست یه حرکت که توی اسکیت یاد گرفته بودو انجام بده ...یه دفعه دیدم ملیکا تو هواس و داره جیغ میکشه ... اخر سر نتونست خودشو کنترل داشت با کله میومد پایین که پرهام یه دفعه دستمو ول کردو با من مخ خوردم زمین...

اصلا نمی تونستم بلندشم بفهمم چه خبره ... فقط دیدم ملیکا تو بغل پرهامه صورتش داره خون میاد و پرهام داره با صدای بلند صداش میکنه و گریه میکنه و ارتمن و یاشار سعی دارن ارومش کنن. فائزه و الیکا اب آوردن و پرهام اب و خالی کرد رو صورتش ولی ملیکا بلند نشد . ارین و اریانوش سعی میکردن مردمو متفرق کنن ...

یکی میگفت :دختر بیچاره بین چی به روزش اومده ...

یکی دیگه میگفت: زودباشین ببرینش بیمارستان ممکنه حالش بدتر بشه...

یکم که گذشت سریع به خودم اومدم, اسکیتمو از پام در اوردم تا بتونم از جام بلند شم...

دویدم به سمت ملیکا ...

ملیکا بیهوش تو بغل پرهام بود. پرهام داد میزد و صداش میکرد :ملیکا ... ملیکا عزیزم بلند شو چشمتو باز کن ... رفتم بغل پرهام نشستم . بغض کرده بودم , اصلا نمیدونستم که یه دفعه چی شد.

رو به پرهام گفتم :چی شده؟

-- پردیس بیهوشه سریع باید برسونیمش بیمارستان...

تا اینو گفتم سریع به خودم اومدمو بدو بدو رفتم کیفمو برداشتمو سوییچ ماشین و از توش در اوردم و کفشمو پوشیدمو راه افتادم سمت خروجی...

همینطور که داشتم به سمت ماشین می دویدم به پرهام گفتم : پرهام بیارش بیرون من رفتم ماشین و بیارم ...

پرهام سرشو تکیه دادو سریع بلند شد ... فقط دیدم دست تو جیبش کرد و سوییچ ماشینشو داد به ارین ...

سریع رفتم ماشین اوردم جلو محوطه ... دیدم پرهام داره میاد...چشماش سرخ سرخ بود ...

از ماشین پیاده شدمو در عقبو باز کردم ... پرهام همون جور که ملیکا تو بغلش بود نشست تو ماشین ...

دیدم الیکا و فائزه و کیمیا و فرناز گریون دارن میدون ...

بهشون گفتم : بچه ها با ماشین ملیکا بیاین ...

بعد دیگه نفهمیدم چی شد ، چون سریع سوار ماشین شدمو راه افتادم...  
پرهام داشت ملیکا رو ناز میکرد و صدای هق هقش فضای ماشینو پر کرده بود . خودمم دست کمی ازش نداشتم  
بالاخره دوستم بود و خیلی دوشش داشتم ولی اصلا نمیفهمیدم پرهام چرا اینقدر واسه ملیکا نگران شده و داره نازش  
میکنه .همون جور که داشتم گریه میکردم به پرهام گفتم : حالش چطوره ؟  
با یه صدایی که از ته چاه در می اومد گفت  
-- هنوز بیهوشه ... پردیس تو رو خدا زود تر برو خونریزی سرش بیشتر شده ...  
سرمو تکون دادمو سرعت ماشینو بیشتر کردم یه ربع بعد تو نزدیک ترین بیمارستان بودیم ...  
تا ماشین وایساد ، پرهام سریع از ماشین پیاده شد و ملیکا رو برد تو بیمارستان...  
ماشین رو پارک کردم و دیدم تو بیمارستان ...  
رسیدم به پرهامو بهش گفتم : کجا بردنش ؟  
فقط به رو به رو زل زد... نگا کردم دیدم که رو به رو اتاق عمله ...  
ده دقیقه بعد بچه ها اومدن ...  
بچه ها به ستم اومدنو گفتن حالش چه طوره ؟  
اصلا نای حرف زدن نداشتم ، با صدایی که از زور بغض خش دار و لرزون شده بود گفتم : بردنش اتاق عمل ...  
پسرا سرشونو پایین انداختن و رفتن پیش پرهام ...  
فائزه و کیما هم زیر بازومو گرفتن و روی صندلی ها نشستیم ...  
فرناز و الیکا زل زده بودن به در اتاق عمل ...  
یه ربع گذشت دیدم که همین طوری دارن به در اتاق بسته نگاه میکنن...  
بلند شدمو ، فائزه گفت : کجا ؟  
دستمو اوردم بالا و الیکا و فرناز و نشون دادمو گفتم : این دو تا از وقتی اومدین ، دارن به در اتاق نگاه میکنن ... فائزه  
نگاهی بهشون کردو چیزی نگفت و من رفتم پیششون و گفتم :  
شما دو تا چرا یه ربع زل زدین به در اتاق ؟  
همین یه حرف من تلنگری بود تا بغضشون بشکنه ...  
یه دفعه هر دو تاشون باهم زدین زیر گریه و هق هقشون تو کل سالن پیچید ...  
رفتم بغلشون کردم در حالب که داشتم اشک میریختم گفتم : اخه عزیزای من واسه چی گریه میکنن؟  
الیکا گفت : پردیس اگه ملیکا طوریش بشه ما چیکار کنیم ؟  
فرنازم گفت : الیکا راست میگه اگه ملیکا طوریش بشه چیکار کنیم ؟ جواب خانوادشو چی بدیم هان؟  
با اینکه حالم از اونا بدتر بود ، باید دل داریشون میدادم برای همین با صدای خش داری گفتم : ملیکا هیچ چیز  
نمیشه بهتون قول میدم... حالام پاشین بریم رو صندلی بشیم تا ببینیم خدا چی میخواد ؟  
رفتیم رو صندلی نشستیم ...  
به پسرا نگاه کردم ، اونام داشتن با پرهام حرف میزدن ...

\*\*\*



به سختی زبون باز کردم و گفتم: پرهام ، اون دختر دست من امانته . همچین میگفتم امانته انگار من بهش گفتم بیا بریم اسکیت. ولی خب ملیکا هر جا که میرفت ، با من بود و مامانش میگفت : پردیس جان ملیکا دست تو امانته ... شاید چون میدونست ملیکا چه قدر شر و شیطونه که نمیتونه از خودش مراقبت کنه میگفت دست من امانته. دیگه داشتم حق هق میکردم : اگه اون چیزیش بشه ، من چیکار کنم . جواب پدر ، مادرشو چی بدم ؟

حس کردم شونه های پرهام داره میلرزه ...

سرمو بلند کردم دیدم ، الهی ... دادشیم داشت گریه میکرد...

منم همون جور که تو بغلش بودم ، دستمو دور کمرش حلقه کردم ، حق هقش در اومد ...

- چی شده داداشی ؟ چرا اینقدر خودتو عذاب میدی اخه عزیزم؟

سرشو که تا اون لحظه روی سرم بود بلند کرد و منو از اغوشش جدا کرد و گفت : پردیس شاید مسخرم کنی، ولی من میخوام بهت اعتراف کنم .

منتظر نگاهش کردم .

من ... من ملیکا رو خیلی دوست دارم ...

دهنم از تعجب باز مونده بود ... و ادامه داد:

شاید باورت نشه ، ولی اون روز ، دقیقا نمیدونم کی بود ... شاید 4 یا 5 سال پیش تو اون موقع 19 یا 20 سالت بود ... همون موقعی که میخواستم برم لندن ...

دقیقا یادم میاد تابستون بودو هوا گرمه گرم بود ... تو و ملیکا داشتین تو حیاط اب بازی میکردین ...

من تازه در خونتون رسیده بودم ... که شماها جیغ میزدین و میخندیدین ... زنگ در و که زدم ، ملیکا درو باز کرد و من دیدمش ...

یه ست ابی پوشیده بود و از سر و روش اب چیکه میکرد ... خیلی ناز شده بود ... درسته عین موشه اب کشیده شده بود ولی موهای بلند مشکیش دورش ریخته بود و صورت گردشو قاب گرفته بود...

اینجا صدای پرهام بغض دار شده بود...

هنوز منو ندیده بود ، چون سرش پایین بود ...

تا اینکه سرشو آورد بالا و محکم سرش خورد به من ، یه آخی گفت و خواست بره عقب که ، من ناخداگاه ، دستم و دور کمرش حلقه کردم و سرشو چسبوندم به سینم ...

خودشو از بغلم کشید بیرون و تا منو دید در و محکم بست ...

بعدش صدای تو رو شنیدم که میگفتی : کی بود ملیکا ؟

ملیکا گفت : اقا پرهام بودن ...

- وا پس چرا در و بستنی ؟

ملیکا هیچی نگفت ...

تا الان داشتم با بهت نگاهش میکردم

-- من هنوز مات شده روی در بسته مونده بودم ... که تو در و باز کردی ...

ملیکا اصولا دختری نبود که بخواد خجالت بکشه ... و وقتی تو در و باز کردی ، همون جوری زل زده بود به من ...

منم سرم انداختم پاییی...

اینجا بود که یه دفعه گوشی من زنگ خورد... ای تو روحت ، خب بچه داشت تعریف میکرد که چه جوری عاشق شده ... شاید یه صحنه های +18 سالی رخ میداد من یه ذره کیف میکردم...  
اولش تعجب کرده بودم ، من که با خودم گوشی نیاوردم ... شاید بچه ها برام از تو کیفم آوردنو گذاشتن رو میز...  
پرهام منتظر نگام کرد و گفت : جواب نمیدی ؟

- هـان

-- میگم جواب نمیدی ؟

- چرا ... چرا ... الان جواب میدم .

به صفحه گوشی نگاه کردم ، وای گاومون زایید ... اینو با صدای بلند گفتم .

پرهام گفت : چی شده پردیس؟

- هیچی بابا بد بخت شدیم ، شماره خونه ملیکا ایناس ...

به وضوح حس کردم رنگ پرهام پرید . ولی گفت جواب بده دیگه ...

سری تکون دادمو دکمه ی اتصالو زدم ...

خدایا خودت شاهد باش که مجبورم دروغ بگم ... ولی من اصلا دروغ نمیگم . مگه نه ؟ اره جون عمم

- الو پردیس ، خاله خوبی ؟

به سختی گفتم :

ممنون خاله جون خوبم مرسی ... کاری داشتین خاله جون؟

- پردیس عزیزم ساعت هشته ... هر چی به ملیکا زنگ میزنم جواب نمیده ...

وای بدبخت شدم ... حالا چی بهش بگم ...

- خاله جون الان تو رستوران هستیم... ملیکا امشب و پیش ما میمونه خاله

پرهام داشت با نگرانی نگام میکرد ...

مامان ملیکا تعجب کرد و گفت :

چـــــی ؟ امشب خونه شما میمونه ؟

- اره خاله مگه اتفاقی افتاده ؟

-- نه خاله جون چیزی نشده ... فقط امروز مهمونی دعوت بودیم . مثل اینکه ملیکا امشب خونه نمیاد نه ؟

- نه خاله جون امشب خونه ما میمونه ...

-- باشه خاله ، پس بهش بگو یه زنگ به من بزنه . چون خیلی دلواپسشم ...

- چشم خاله جون بهش میگم ... شما هم بیخودی نگرانی به دلتون راه ندیدن ...

- باشه خاله ... کاری نداری ؟

- نه خاله جون ، خداحافظ .

-- خداحافظ عزیزم...

گوشیو قطع کردم یه اخیش گفتم ...

پرهام منتظر داشت نگام میکرد، اخر سر دید که من هیچی نمیگم گفت ؟

چی شد پردیس ؟

- هیچی خدا رو شکر بخیر گذشت ... اینجا به دفعه بغض کردمو گفتم :

پرهام اگه حالش خوب نشه به مامان باباش چی بگم هان ؟

-- چیزی نیست عزیزم ... ملیکا بهوش میاد مطمئنم ... اون دختر قویه ... از پیشش بر میاد ...

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم ...

در اتاق باز شد و دکتر و پرستار و پشت سرش بچه ها اومدن تو ...

یکم رو تخت جا به جا شدم تا پرهام بتونه بلند شه ... دیدم دکتر اومد سمتمو گفت :

حال مریض ما چگونه ؟

بعدش دیدم با چشمش داره الیکا رو قورت میده ... و با حق چیزای ندیده و نشنیده ... من

مریضشم , اون این داره الیکا رو دید میزنه ... مرتیکه روانی ... ارین هم پشت الیکا بود و داشت

با اخم به دکتر نگاه میکرد... بالاخره دست از هیز بازی برداشتمو جواب دکتر و دادم:

- ممنون آقای دکتر ... الان خیلی بهترم ...

باز دیدم دکتره داره به الیکا نگاه میکنه و میگه :

-- ایشا... که بهترین ؟ حالتون خوبه ؟

- آقای دکتر , چندبار به سوالو میپرسی؟؟؟ گفتم که خوبم ... بعدش شما دارین با من حرف

میزنین ... چرا دوستمو نگاه میکنین هان ؟

اینو با صدای بلند گفتم که دکتر بدبخت گر خید ... به درک ... خب با چشمش داره دوستمو

قورت میده ... مردیکه هیـــــــــــــــز

وقتی حرفم تموم شد با عصبانیت نگاهش کردم احمامو تو هم کردم ...

فکر کنم دکتره کم آورده بود چون به پرستاری که کنارش وایساده بود گفت :

خانم قاهری سرم ایشون تموم شده ومرخص هستن و هیچ مشکلی هم ندارند ... فکر کنم الکی خودشونو به

بیهوشی زدن ...

پرهام به دفعه جلوش گارد گرفت و گفت : بین آقای دکتر , حرمت خودتو نگاه دار وگرنه من میدونمو تو ...

فهمیدی ؟

دکتر جواب پرهامو نداد و به نگاه الیکا کرد و گفت : خانم شهریار پور میتونم باهاتون صحبت کنم ؟

الیکا گیج سرشو تکون داد و به نگاه به من کرد که دهنم اندازه چاه فاضلاب بود و سعی کرد خندشو قورت بده و

سرشو واسه اون یابو منظورم دکترس . تکون داد و از اتاق رفت بیرون ...

حالا ارین هم دهنش بازه که انگاری میخواست چیزی بگه ولی نمی تونست .

دیدم دهن بقیه بازه ... ولش بابا ... حالا من یک حالی از این الی بگیرم , که نفهمه از کجا

بخوره ...

پرستار داشت سوزن سرمه تموم شده بود از دستم در می آورد . بعد از اینکه سرمو در آورد

از اتاق رفت بیرون ...

فکر کنم هنوز دهنم باز بود چون پرهام دستشو آورد بالا گذاشت زیر چونمو دهنمو بست و گفت : حالا اینجوری بهتر شد...

الیکا اومد تو بعد بدون توجه نگاه ارین که داره میپرسه چی شده رو به پسرا گفت :  
اقایون لطفا برید بیرون تا ما پردیس و حاضر کنیم ...  
بعد رو به پرهام گفت : اقا پرهام , بی زحمت شمام برید بر گه ترخیص پردیس و بگیریید ...  
پرهام سرشو تکون داد و پشت پسرا رفت بیرون...  
تا لحظه اخر ارین داشت با چشمش از الیکا سوال میکرد که چی شده ؟  
الیکام بی تفاوت نگاشو چرخوند سمت من ...  
نگاش کردم گفتم : ور پریده , دکتر با تو چیکار داشت هان ؟ به جای اینکه من و ویزیت کنه ,  
تو رو از سر تا پا اسکن و رادیولوژی کرد ...  
فرناز گفت : چی شد هان ؟ زود , تند , سریع بگو چه اتفاقی افتاد ؟  
فائزه گفت : الی اگه صحنه های + 18 سال رخ داد , بگو ... اصلا ناراحت نباش ... من که جنبشو دارم , شما ها رو  
نمیدونم ... بعد نگاهی به ما کرد و بلافاصله بعد از فائزه گفت :  
الی یا میگی چی کار کردی یا خودم یه کاریت میکنم ... راستی این فامیلیه تو رو از  
کجا میدونست هان عزیزم ؟  
هممون داشتیم یه ریز ازش سوال میکردیمو الیکا ی بدبخت فقط داشت با بهت به ما نگاه میکرد...

وقتی کیمیا گفت : هان عزیزم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده ...  
اخه هم قیافه الیکا بامزه شده بود و هم عزیزم کیمیا ...  
از خنده ی من بچه ها هم زدن زیر خنده و الیکا از بهت در اومد ...  
فرناز که سعی داشت خندشو قورت بده گفت : الی میگی یا لهت میکنم ...  
الیکا که حالت عادیش برگشته بود گفت : بابا , یکی , یکی پرسین ... بعد ما با چشمای  
منتظر نگاش کردیم , که ببینیم چی میگه ...  
نه انگار این قصد نداشت حرف بزنه ...  
بهش گفتیم : الی میگی چیکارت داشت یانه ؟ اخه اونجوری که دکتره گفت : خانم شهریار  
پور میتونم باهاتون صحبت کنم یه لحظه فکر کردم تو چشمش پرتکتور نصب کردن ...  
الیکا خندید و گفت : مرتضی بود ...  
هممون با هم گفتیم : مرتضی ؟  
بعد من گفتیم : مرتضی کدوم خریه اخه ؟  
الیکا گفت : بابا , مرتضی دیگه ... همون دکتره ...  
- اهان همون یابو میگی دیگه اره ؟  
الیکا گفت : یابو ؟ یابو دیگه کیه ؟

- بابا گیج ,مرتضی جونو میگم دیگه ... من اسمشو گذاشتم یابو ... بعدش زدم زیر خنده...  
فائزه گفت:خب حالا هر خری که میخواد باشه , باشه ... چه یابو , چه بوزینه , چه شامپانزه ,  
چه الاغ ,چه گورخر, چه می...

هممون با هم حرفشو قطع کردیمو گفتم : خفـــــــــــــــه شو دیگه بابا , اه ...  
فائزه خندید و گفت : ولی عجیب شبیه گورخر بود , چون سفید مشکی پوشیده بود ...  
اینو گفت و خندید ...  
فرناز گفت : بچه , ساکت شین بزارین بینم چه اتفاقی افتاده؟ الی بگو دیگه جون به لبمون کردی ...  
الیکا همونجور که رفته بود سر کمد لباسمو تو دستش گرفت و برگشت و گفت :

پردیس بیا لباساتو بپوش ...  
لباسارو از دستش گرفتم و گذاشتم رو تخت و چهار چشمی نگاش کردم ...  
الیکا وقتی قیافه منو دید خندش گرفته بود اما سعی کرد نخنده ... شروع کرد ...  
-- اول لباساتو بپوش تا برات بگم...  
بچه ها هم لجشون در اومد و گفتن : بمیری بابا میخوای تعریف کنی , نمیخوای که صحنشو  
واسمون پیاده کنی که ...

با حرص لباسو از رو تخت برداشتمو پوشیدم ... وقتی لباس عوض کردنم تموم شد,  
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و گفتم : الی مینالی یا ...  
یه دفعه دیدم برقا رفت و بعد از چند ثانیه یا یکی دو دقیقه اومد ...  
هممون تعجب کرده بودیم ...  
یه دفعه در اتاق به شدت باز شد که بچه ها نیم متر پریدن عقب ...  
وای خدایا اینجا چه خبره ... به در نگاه کردم دیدم پرهامه ...  
چشماش پر از اشک بود ...  
پرهام گفت : بچه ها , ملیکا ...

وای ملیکا... ملیکا تو بخش مراقبتهای ویژش اون وقت ما داریم میخندیم...  
همین یه جمله کافی بود تا هممون به تکاپو بیفتیم ...سریع مثل فنر از جام بلند شدمو گفتم  
- پرهام , ملیکا چی ؟ تو رو خدا بگو ...  
بعدش دیدم که پرهام هیچی نمیگه , از جلوی در پشش زدمو رفتم بیرون ... بچه ها داشتن صدام میکردن...  
وای خدا , اینجا چرا این مدلی شده ... همه کارکنان بیمارستان دارن از این اتاق به اون ,  
از این طرف به اون طرف میرن ...  
یاد حرف پرهام افتادم که گفت : بچه ها , ملیکا...  
وای خدا ملیکا چی ؟  
سریع راه افتادم سمت بخش مراقبت های ویژه ...تو اون شلوغی که اونجا شده بود,



بلندشدمو ، دیدم ، وای خدا ملیکا رو تخته ... حالشم خوبه و دکترا دارن یه لوله سبزی و به بینیش میزنن ... ولی  
اخه چرا اینطوری شد ؟  
فکر کنم بازم بلند فکر کردم...

چون پرهام گفت : نزدیک بیمارستان ، اتصالی برق میشه ... گویا این تیر چراغ برق هم ، به سیم برق بیمارستان  
وصله ... اتصالی میکنه و برقا میره و بعد چند ثانیه تا یکی دو دقیقه  
دقیقا نمیدونم ، برقا میاد... باز خدا رو شکر هیچ کس هیچیش نشد... البته برق اضطراری...  
بعد اشاره ای به قلبش کرد و گفت : مخصوصا تک شاه قلبم ...  
الهی ملیکا دورت بگرده ... عزیزم . بین تو رو خدا عشق چقدر میتونه بزرگ باشه ...  
ملیکایی که اصلا فکرشو نمیکرد روزی کسی عاشقش بشه چون دختر شر و شیطونی بود... اونم کی ، پرهام ...  
پرهامی که ادم اروم و صبوری بود . و البته اینم باید بگما بعضی وقتا جدی ...  
پرهامو بغلش کردم و گفتم : خیلی خوشحالم داداشی ، هم تو هم ملیکا لیاقت این عشقو  
دارین ...

بعد از اینکه از اغوش پرهام بیرون اومدم بهش گفتم : پرهام کی میخوای به ملیکا بگی که  
دوستش داری ؟

همون موقع دکتر اومد بیرون و خودمو بهش رسوندم و گفتم : آقای دکتر ، دوستم حالش چه طوره ؟  
دکتر که از خوش رویی من تعجب کرده بود گفت :

-- خدا رو شکر مثل اینکه اتصالی برقا به نفع ایشون بوده ... چون باعث شده بهشون شک وارد بشه و علائم  
حیاتیشون واکنش نشون بده ... خدا رو شکر حالشون خوبه...

فقط فردا رو هم باید اینجا باشن تا ببینیم حالشون بد میشه یا نه...

از دکتر تشکری کردم و برگشتم به طرف پرهام و گفتم : شنیدی ؟ حالش خوبه ... خدایا شکر ...  
-- اره شنیدم ... دیدی بهت گفتم ملیکا قویه ...

سرمو تکون دادمو سوالمو دوباره تکرار کردم : کی میخوای به ملیکا بگی که دوستش داری ؟

پرهام کلافه سرشو تکون داد و گفت : پردیس ، به خدا خودمم اینو نمیدونم ... اگه ... اگه ملیکا منو نخواد چی ؟ اگه  
اون کس دیگه ای رو دوس داشته باشه چی هــــــــــــان ؟ لعنتی خسته شدم ... اون روز که اومدم خونتون فقط  
23 سال داشتم . اولش فکر میکردم هوسه ،

که شاید برم لندن و برگردم دیگه دوستش ندارم . ولی حالا که میبینم ، میبینم که واقعا دوستش دارم ... از روی هوس  
نبوده ... از روی احساس بوده ، یه احساس پاک ... خیلی پاک ... اصلا فکرشو نمیکردم که عاشق یه دختر شر و  
شیطون بشم ... درست ضد شخصیت خودم ... پردیس میخوام بهت بگم که ... بگم که ... من اونجا دوست دختر  
داشتم ، ولی قسم

میخورم که دوستی من با اون دخترا یه دوستی پاک بوده ... یعنی هیچ رابطه ای با هم نداشتیم ...

وای ... این پرهام بود که داشت واسم درد و دل میکرد؟ تا حالا ندیده بودم پرهام حتی مامانش هم درد و دل بکنه ...  
ادم تو داری بود ...

نا خوداگاه از گوشه چشمم اشکی چکید که پرهام تا اون لحظه داشت نگام میکرد گفت :

وا ... چرا گریه می کنی ؟

سرمو تکون دادمو هیچی نگفتم .

بهش گفتم : پرهام , راستی پسرا کوشن ؟

-- هیچی ... عذر خواهی کردن و رفتن ... گفتن که واسه عیادت میان ...

- راستی , از طرف من ازشون تشکر کنو بگو خیلی زحمت کشیدن ...

فقط به یه تکون دادن سر افاقه کرد...و گفت : وظیفشون بوده ...

راستی , کی اومدی ایران ؟ وقت نشد ازت پیرسم ...

-- دو روز پیش اومدم ...

- وا پس چرا من نمیدونستم ؟

-- تو خبر نداشتی ؟

- نه , خبر نداشتم !!!

-- عجیبه ! اخه مامان زنگ زد به خاله و گفتش واسه هفته دیگه میخواد مهمونی بگیره و مامانت گفت واسه چی ؟

مامان گفت واسه اینکه من از لندن اومدم ...

- |||| , که این جور یاس ... حتما به خاطر عشق بازیایی که داشتن صبح میکردن یادشون رفته !!!

-- عشق بازی؟؟؟؟ !!!

-اره بابا , بابام همچین صبح مامانو تو بغلش گرفته بود که مامان بیچارم اب لمبو شده بود ...

منم یه دفعه عین جن جلوشون ظاهر شدم که بابای بدبختم زد یه لیوانو شیکوند...

پرهام خنده ای کردو گفت : دختر تو هنوز دست از کارات بر نداشتی ؟

- و|||| , مگه چیکار کردم ؟ جرم نکردم که ... حتما هنوزم دارن عشق بازی میکنن که

یه زنگی به من بدبخت , فلک زده نزدن که ببینن مردم , زندم , شهیدم , ایثارگرم , جانبازم ,

اسیرم یا جنازه ...

-- اخه دختر خوب اگه شما دو دقه فقط و فقط دو دقه دندون رو جیگر بزاری , میفهمی ...

- خب بفرمایین , بنده لال شدم ...

-- خب خدا روشکر ... ( چپ چپ نگاهش کردم که خندید ... ایش ... خداوکیلی من موندم

موقعی که به این پسرا رو میدی سوارت میشن و عین خر ازت کار میکش ... البته دور از

جون همه دخترا ... الهی امین ... ایش..که یه روز نسل همه مردا از رو زمین پاک شه ... الهی امین ... ایشا... یه

روزی ... ای مرگ , پسره ی بیشعور ... بازوم سوراخ شد ... ) برگشتم نگاهش کردم که گفت : زیاد به مغز فندوقیت

فشار نیار ...

- کوفت ... ببین تو رو خدا بهتون رو میدیم ازمون کار میکشین عینهو چی ... ایش ...

-- خب بابا عصبانی نشو ... من نفهمیدم این ایشی که شما دخترا میگی یعنی چی ؟  
 اخه اونجام دخترا ایش ایش می کردم ولی به زبون خودشون ...  
 حالا نوبت من بود که بتازونم ...

- دیگه دیگه ... واسه خودش معمایی داره که اگه بهت بگم فک نکنم بتونی با اون ایکیو  
 پاینت بفهمی ... ( اینو گفتمو زدم زیر خنده ... )

-- به من میخندی !!! دختره ی پروو ... باشه دیگه نوبت منم میشه ...  
 داشت میرفت که برگشت و گفت : راستی خاله زنگ زد و گفت : پردیس کجایی ؟  
 منم گفتم : سلام خاله جون منم پرهام ...  
 گفت : ا ... پرهام خاله تویی ؟  
 -اره خاله منم پرهام ...

-- پسرم میدونی پردیس کجاست ؟  
 -اره خاله , پردیس امشب میاد خونه ما ...

-- باشه خاله جون ... پس وقتی رسیدین خونه به من یه زنگ بزنین ...  
 - چشم خاله ... فقط ممکنه دیر برسیم خونه ...

- با پس هر جور راحتین ... راستی پرهام به پردیس بگو که مامان ملیکا زنگ زده بود ...  
 تا پرهام گفت مامان ملیکا زنگ زده بود , یه دفعه سر جام پریدم بالا و به سمت پرهام یورش  
 بردم ...

پرهام که انتظار همچین حرکتی و از من نداشته محکم خورد به دیوار پشتش و افتاد رو زمین ...  
 همینجور که داشتم به زور بلندش می کردم , گفتم : پرهام , عزیزم , قشنگم , چشم وزغی , پرهامی , دورت بگردم ,  
 ایشا... که عروسیتو با ملیکا بینم بگو چی شده ...

پرهام که مشخص بود از حرفای من تعجب کرده لباساشو تگون داد و گفت :  
 پردیس این تویی ؟ تو که دو دقه پیش داشتی کرکری میخوندی واسه من !!!  
 - من غلط کردم , من بیجا کردم ... خب بگو چی شده ؟

-- اولن قول بده که دیگه وسط حرفم نپریو بزاری حرفو بزنی ... وگرنه دهن مهنتو صاف میکنم ...  
 شیر فهم شد ؟

دیگه دهنم , بیشتر چاله چوله های تهران باز شده بود ... بابا اینکه دست 1000 تا لات بی سروپا رو از پشت  
 بسته ... وایسا بینم مگه این 5 سال لندن نبوده ؟ واسه چی کلماتو غلیظ تلفظ نمیکنه ؟ راستی این , این فش ها رو از  
 کجا یاد گرفته ؟

فکر کنم دوباره , بلند پروازانه فکر کردم چون پرهام گفت : درسته که من 5 سال لندن بودم ... ولی ( اینجا  
 دستشو آورد بالا و یقشو درست کرد و صداشم صاف کرد و گفت : من ... من ایرانیم ... ایرانی ... من خون اریایی تو  
 رگام جریان داره ... ( اینجا دستشو آورد بالا یکمم صداشو بلند تر کرد و گفت : من ادامه دهنده راه داریوشم , من  
 ادامه دهنده راه کورشم ...  
 من یادگار ...



فقط دیدم که یکی از رو زمین بلندم کرد ...  
هی وای من عطرش چه بوی خوبی داره... اخ فک کنم عطرش آکسه ...  
سرمو بلند کردم تا ببینم کدوم جیگر , ملوسی منو در آغوش گرفته و بوی آکس میده...  
ای مورده شورتو ببرم من ... مردیکه هیز بدبخت ( تو خودت که بد تری !!! والا ) یابو سوار ...  
الاغ کفن پوش شده... در به در مادر مرده ... گربه سوسیس شده ...  
چرت و داشتتم واسه خودم بلغور میکردم... که یه دفعه صورتشو آورد جلو ...  
یا امام زاده بیژن به حق علی این داشت چه غلطی میکرد...  
سریع فهمیدم قضیه از چه قراره ... ( جونم اکیو ... ) که مثل فنر پریدم بالا ...  
اهان یادم رفت مردیکه هیـــــــــز و معرفی کنم ... کسی نبود جز , مرتضی یابو !!! ...

من که مثل جت پریدم بالا , مرتضی که انتظار همچین کاری رو از من نداشت , از پشت سر  
خورد به دره شیشه ای ... آخیش ... حقت بود ... مردیکه هـــــــــیز ...  
بیچاره الیکا , چه جوری تونسته بوی اسپری آکس اینو تحمل کنه ... من که غش بودم وای به  
حال الیکا ...

من که همین جور داشتتم واسه خودم فک میکردم , مرتضی گفت : ببخشین که خوردم به در !!!  
منم پروو , پروو گفتم : خواهش میکنم ... وظیفم بود ...  
بعدش رامو کشیدم رفتم پیش پرهام...  
پرهام که تا اون لحظه در حال تماشای پرهیجان ترین فیلم سال بود, رو به روم وایساد و گفت :  
چسبید ... فک کنم خیلی خوشت اومد نه ؟

-اره بد نبود ... اسپریش خوشبو بود که خودمم دارم وگرنه از آدمش خوشم نیومد ( من علاقه ای به اسپری های  
زنونه ندارم , چون همشون شیرینن ...به خاطر همین معمولا مردونه میزنم  
که آکس هم جزو اوناس ... عطر زنونه ای که حالم ازش بهم نمیخوره گوچی راش هستش )  
پرهام بهم چپ چپ نگاه کرد و گفت : حیا نکنیاااا !!!  
- همون پسرا که شما باشین یه پا حیاین واسه خودتون ... ما دیگه لازم نداریم...  
پرهام سری از روی تاسف تکون داد و هیچی نگفت ...  
- راستی نگفتی مامان ملیکا چی گفت ؟  
- هیچی بابا ... مامان ملیکا زنگ زده به خاله و گفته بچه ها رسیدن یا نه ؟  
خاله هم گفته , نه ... حتما تا یکی دو ساعته دیگه میرسن خونه ...  
مامان ملیکا هم تشکر کرده و دیگه چیزی نگفته ...  
- همین !!! ای بمیری که داشتتم , جوون مرگ میشدم ...  
- خب اگه تو دو دقیقه دندون رو جیگر میزاشتی که این جوری نمیشد ...

نتونستم جوابشو بدم , چون فائزه اومد کنارمو گفت : پردیس ساعت دوازده , منو بچه ها میخوایم بریم ...ولی فردا  
واسه عیادت بر میگرددیم ...

- مرسی عزیزم ,شما ها هم خسته شدین ...برین خونه استراحت کنین ... منو پرهام اینجاییم ... اینم سوییچ ماشینم

...

-- مرسی ... کاری داشتی حتما زنگ بزنی ... پس تا فردا ماشین دستمه , تا برم ماشینو

از تو پارک بردارم ...

سری تکون دادمو چیزی نگفتم ...

با تک تک بچه ها خدا حافظی کردیم و رفتن ...

\*\*\*

آخ خدا گردن درد گرفتم ...

چشمامو کامل باز کردم دیدم روی صندلی های بیمارستان خوابم برده ...

پس پرهام کوش ؟

سریع بلند شدم که کمرم گرفت ... ای بترکی ملیکا!!!!!! بین که به خاطر تو چه کارایی که نمیکنم ...

دست تو جیبم کردم گوشیه از تو جیبم در اوردمو شماره پرهامو گرفتم ...

سلام پری جون کجایی ؟

بدش میومد صداش کنم پری جون ...حقته ...

-- منم خوبم ... عالیم... پرفکتم ... واندر فولم ...

کوفت ... برای اینکه حرصو دراره چی کار که نمیکنه ...

- پرسیدم کجایی , نه اینکه چطوری !!!

-- هیچی بابا حرص نخور ... تو کافی شاپ بیمارستانم ... دارم قهوه داغ نوش جان میکنم ...

- احيانن بهت بد نگذره ...

یه فکر شوم تو مخم رخنه کرد ...ها ها ها ...

- نه خیلیم خوب میگذره ,جای شما خال-----ی ...

الان وقت عملی کردن نقشس ...

- وای پرهام بیچاره شدیم , بد بخت شدیم , خونه خراب شدیم , آواره شدیم...

حالا داشتم میمردم از خنده که صدای نگران پرهام اومد

-- پردیس چی شده ؟ تو رو خدا بگ----- و

آهان حالا بشین قهوه کوفت کن خخخخخ

- ملی-----کا , پرهام ملیکا ...

یه دفعه گوشیه قطع کردم دویدم سمت راه رو ...

یواشکی تو کافی شاپ سرک کشیدم که دیدم نی ... آخیش حالا نوبت منه ... Yes ...

با خیال راحت رفتم شیرکاکائو خریدمو نشستم رو صندلیو نوش جان کردم ...  
گوشیم زنگ خورد ...نگا کردم دیدم پرهامه ...الهی بیچه تا الان به نقطه انفجار اتمی رسیده...  
دکمه ی اتصالو زدم...

-- پردیس معلومه کدوم گوری؟

اوه اوه چه خشن ...عزیزم یه ذره با ما را بیا ...  
اره یه جای خوب ...عالیم ... واندر فولم ... پرفکتم ...  
-- کدوم گوری هستی -----؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- خيله خوب بابا داد نزن گوشم رفت تو شورتت ...

چرتو پرت داشتم میگفتم ...

تو کافی شاپ بیمارستانم ... دارم شیرکاکائو سرد نوش جان میکنم ...

بس-----وز ...

گوشیو قطع کردم با خیال راحت رو صندلی لم دادم...

لیوانو از روی میز برداشتم ... لیوانو آوردم بالا که بخورم ,یه فلان شده ای محکم زد

پس کلم ...

شیرکاکائو تمام هیکلمو به گند کشیده بود ...از اون طرفم یه ذرش رفت تو دماغم ...

داشتم خفه میشدم ...اصلا نمیتونستم نفس بکشم ...سریع بلند شدم ( خوبه یه ساعت داره حرف میزنه ,بعد میگه

سریع بلند شدم ...) چون پشتم به طرف بود نمیتونستم ببینم

کدوم خریه که این بلا رو سرم آورده ,برگشتم .

چشمام به یه مارمولک خندون افتاد ... اون مارمولک کسی نبود ج-----ز

پرهام دیونه خودمون...

رو آب بخندی ...پسره ی پروو

دیگه آمپر چسبوندمو توپیدم بهش ...

- آخه دیوانه ,روانی , مگه نمیبینی که دارم شیرکاکائو میخورم که , میزنی پس کلم ...

ه-----ان ...

باز خوبه تو کافی شاپ کسی نبود ...وگر نه آبرومون رفته بود ...

-- اولن با یه مهندس متشخص محترم , درست صحبت کن ...

- اوهو ...کی میره اینهمه راهو ...

بعد اداشو در آوردم با یه مهندس متشخص محترم درست صحبت کن ...

پسره ی پروو هیکلمو به گند کشیده ...اونوقت میخواد من با ارامیش کامل باهاش حرف بزنم...

نمیدونم چرا من یهو رفتم تو فاز این فیلمه ...اسمش یادم نمیاد ...حالا هر چی بود ارامیش

کامل ... زنه بود که به مرده به جای ارامش کامل میگفت با آرامیش کامل ...

-- زیادی فک نکن عزیزم ... در ضمن , به بار دیگه , فقط و فقط به باره دیگه از این مسخره بازی در بیاریــــــــــــا من میدونم و تو ...

- برو بابا ... خواب دیدی خیر باشه ...

داشتم از بغلش رد میشدم که به دفعه مچ دستمو گرفت ... نزدیک بود که جیغم بره هوا اون یکی دستشو هم گذاشت رو دهنم ...

سرشو نزدیک گوشم آورد گفت :بیین خانوم بزرگ , حواستو جمع کن که چیکار میکنی !!!  
تو حق نداری با احساسات من بازی کنی ... من از عشق پاکم نسبت به ملیکا به تو گفتم ... ولی تو داری از احساسات من سو استفاده میکنی !!! اگه واسه ملیکا اتفاقی بیوفته , حاضر من حتی جونمم براش بدم ... پس احساسات منو به بازی نگیر , وگرنه بد میبینی . فهمیدی ؟  
- ( اینجا تو گوشم داد زد : ) فهمیدی ؟ میگم فهمیدی لعنتی ؟؟؟؟؟  
با اون دادی که تو گوشم زد , من هنوز داشتم عین بز نگاش میکردم ...

یا باب الهوائج ... این چرا اینجوری کرد ؟؟؟؟؟

من فقط به ذره کرم ریختم نه زیاد ... فقط به ذره ... همین به خدا ...

البته این کرم تو ذات منه . کاریشم نمیشه کرد ...

وقتی بخوام اذیت کنم , بد جور کرم میریزم ...

خب , وقتی من کسیو اذیت نکنم , نه شیم روز میشه , نه روزم شب ...

این جوری که این هوار , هوار میکرد , انگاری من دوست دخترشم و با به پسره دیگه ریختم رو آب اون وقت این داره واسه من اینجوری میکنه ...

خله دیگه چه می شه کرد ؟؟؟؟؟

خدایا , نوکرتم این چه بساطیه راه انداختی آخه ؟؟؟؟

چرا هر کسیو که عاشق میکنی , رگ غیرت نداشتشو ور میقمپولی ؟

آخه چرا ؟؟؟

نه ولی خداییش پرهام با اینکه , آدم اروم و شیطونیه بدجور تعصب داره ... یعنی بد جور!!!

قیافه ی آرومی داره , اما شیطونه ...

صداش دوباره مثل وز , وز مگس اومد ...

-- میگم فهمیدی یا نه ؟؟

-اره بابا , چته ؟ چرا مسلسل وار شلیک میکنی هان ؟

من فقط به کوچولو اذیت کردم ...

در ضمن خانوم بزرگ ننته , فهمیدی یا نه ؟

بگو دیگه چرا عین بز داری منو نگا میکنی ؟

-- پردیس , خیلی رو داری به خدا !!! میگم اگه اتفاقی واسه ملیکا بیوفته , من حاضر من

جونمو به خاطرش بدم

وای خدا، دوباره این تیریب عاشق تر از مجنونو اومد ...  
- اونوقت تو میگی من فقط یه کوچولو اذیتت کردم ؟  
راستی ننه بنده خاله ی شماسه !!!  
- باشه بابا فهمیدم ... تو که میدونی من از هیچکسی عذرخواهی نمیکنم !!! برای همین  
میگم فهمیدم ...  
خب چه اشکالی داره، برای اینکه به خاله ی بنده و مادر شما بی احترامی نشه، خانوم بزرگ  
عمته ...  
حالا خوب شد ؟

دیگه حوصله بحث کردن با این عجوبه عاشق تر از مجنونو نداشتم .  
برای همین رامو کشیدم و رفتم و  
داشتم از بغلش رد میشدم که گفت : وایسا جوابتو بگیر، واسه چی در میری ؟  
وا، نکنه اینم رو عمش حساسه ...  
ولی خدا و کیلی، اگه کسی به عمه ی من فحش بده، نه عصبانی میشم، نه طرفو  
لتویار میکنم ... تازه یه ماچ آبدارشم میکنم ... (بچه خله !!!)  
- حوصلتو ندارم، ولم کن بزار برم ریختمو درست کنم ...  
دیگه منتظر جواب نشدم، رامو کشیدم و رفتم ...  
از پله ها که بالا اومدم، بکراست رفتم تو دستشویی تا به قیافه ای که این مجنون تر از  
عاشق برام درست کرده بود، نگا بندازم ...  
اوه، اوه، بترکی پرهام . پسره ی خلو چل چی به روز مانتو و شالم آورده !!!  
شالمو در آوردمو کلا زیر شیر آب گرفتمشو شستمش ... خب اینم از این ...  
انگار دارم دستور آشپزی مینویسم ... از فکر خودم خندم گرفت ...  
مانتومم جاهاییش که لک شده بودو شستم .  
حالا من با این قیافه، چه جوری برم بیرون ؟  
یه نگا به دور و اطرافم کردم که، یه فکری به مغزم خطورید ...  
ایــــــــــــنه، خودشه ... یه دستگاه خشک کن دست، رو دیوار نصب شده بود .  
شالو که تا اون موقع به دستم پیچیده بودم، از دور دستم بازش کردم و رفتم جلوی خشک کن  
وایسادم .  
خدایا، این هوش سرشارو از ما نگیر .  
موقعی که بچه بودم، هر موقع 20 می گرفتم، بابام می گفت : هوش سرشارت به من رفته ...  
اما موقعی که 18، 19 میشدم می گفت هوشت به مامانت رفته و مامانم حرص میخورد ...  
همین جور جلوی خشک کن وایساده بود که در دستشویی باز شد ...  
منم خیلی ریلکس سرمو برگردونم تا ببینم کیه ...



همون موقع گوشیم، تو جیب شلوارم و بیره رفت ...  
دست کردم تو شلوارمو، گوشیمو در آوردم ...  
ای بترکین، شماها خسته نمیشین اینقده پیام میدین ؟؟؟؟؟  
کسی نبود جز مزاحم همیشگی، همراه صیار  
-- چیزی شده خاله جون ؟  
- نه خاله، از این پیامای تبلیغاتی بود ...  
- نگفتی، ملیکا الان خونه شماست ؟  
وای خدا حالا چه خاکی بریزم به سرم ؟؟؟  
داشتم با من من جواب میدادم :  
ام...ام... ملیکا چیزه ...  
حالا خاله هم داشت تو دهن منو کالبد شکافی میکرد ...  
همون موقع پرستار اومد و گفت : خانم کیان، مریض شما خانم ملیکا آریا منش بهوش اومدن ... و ما هم منتقلشون  
کردیم به بخش ...  
جراثم نداشتم به مامان ملیکا نگا کنم !!!  
خدا، یعنی الان زمین دهن باز کنه و من برم توش ...  
موقعی که پرستارو کار داری نیستن ...  
موقعی که پشت در اتاق عملی و داری بال بال میزنی، بالاخره میان بیرون و ازشون سوال میپرسی، بالاخره بعد  
دوساعت جون کندن، جوابتو میدن ...  
اما حالا ...  
پرستار وقتی کاملا حال منو گرفت، رفت ...  
یه دفعه صدای شالاپ شنیدم ...  
وای خدا، اینکه مامان ملیکاست که نقشه بر زمین شده ...  
من همین جواری روش مات شده بودم که، یه پرستار اومد گفت : بدو دیگه ... اینقد فک نکن ...  
اینم میدونه من مخم فندوقیه !!!  
با حرف پرستار، سریع به خودم جنبیدم و مامان ملیکا رو بردیم تو یه اتاق و خوابوندیمش رو تخت ...  
بهش سرم وصل کردن ...  
خدا یا بد شانسی از این بیشتر ؟؟؟  
یا باید ملیکا اینجواری میشد، یا اینکه مامانش اینجواری میشد !!!



قابلی نداشت 5 تومن میشه ...

برو بابا... (بچه خود در گیری داره !!!)

رفتم سمت استیشن و بهم گفتن برم اتاق 264 ...

پیش به سوی دعــــوا!!!

بالاخره رسیدم...

پرها ماینجا چیکار میکرد آخه؟؟

مگه من بهش نگفته بودم بره تو اتاق ...

یعنی حیف اون مدرکی که تو گرفتی . حیــــــــف

رسیدم بهش و گفتم : تو اینجا چیکار میکنی ؟ مگه بهت نگفتم برو به فرناز بگو بره پیش

مامان ملیکا؟؟؟

سرشو پایین انداخت و گفت : خجالت میکشم ...

هــــــــان؟؟؟؟

دیگه داره شورشو در میاره ...

دستم بالا آوردمو زدم پس کلش ...

- ای بترکی . میگم مامان ملیکا بیهوش افتاده رو تخت اونوق تو داری میگی خجالت میکشم؟؟

دستشو گذاشت رو سرشو گفت : بابا چرا رم میکنی ؟

بدون اینکه بهش جواب بدم , در و با شتاب باز کردم و رفتم تو اتاق ...

همه یه دفعه از جا پریدن و من زدم زیر خنده ...

فائزه اومد جلو گفت : مرض داری ؟

کیمیا اومد جلو گفت : تو شلوارت مگس داری ؟

فرناز اومد جلو و گفت : اونم تویی ...

- چه خبرتونه بابا؟؟؟ یه ذره کرم ریختم...تا مگس ندارم و کرم دارم .اونم از نوع آسکاریس ...

رفتم جلو ملیکا .

بابا اینکه حالش از منم بهتره؟؟؟

- به به .چطوری خانوم آریا منش ؟ خوب هستین ؟ البته بایدم خوب باشین ...

چون یه نفر بدبخت فلک زده اون بیرون نگران شماسست و یه نفر دیگه رو تخت افتاده و بیهوشه ...

یه دفعه ملیکا زد زیر گریه !!!

وا خدایا این چش شد یهو؟؟؟

نکنه جنی شده ؟

باید برم از دعا معاهایی واسش بگیرم که حالش بد تر نشه ...

فائزه اومد یکی زد تو سرم و گفت : بمیری الهی ...

امروز من چقد کتک خوردم ...

فائزه رو زدم کنار و ملیکا رو بغل کردم و گفتم : چی شده عزیزم ؟ چرا گریه میکنی ؟  
-- پردیس به خدا نمیخواستم اینجوری بشه . تنها چیزی که یادم میاد این بود که  
با سر داشتم میومد پایین که یکی منو گرفت ...  
اینجا اشکاشو پاک کرد و با نیش باز گفت : وای لعنتی چه بوی خوبی هم میداد ...  
از اون بوها که طرف تا مغز استخونش هم میره ...  
- منو بگو فک میکردهم حالا چی شده که تو به دفعه زدی زیر گریه ...اصلا به تو گریه نیومده ...  
-- خب بابا . ولی عجب بویی میدادا حالا اون طرف کی بود هـان بگو ...  
میخوام برم ماچش کنم که منو نجات داد...ولی فک کنم اسم عطرشو بدونم ...  
ولی بی ادبیه ها sexy men . خیلی خوشبوئه.  
- اگه بهت بگم واقعا میری ماچش میکنی ؟  
با چشمای مشتاق گفت : اره . چرا که نه به قول ندامون ...  
تا اومدم فرش قرمز مبارک و بیرون بیارم , به در تقه ای زده شد و دکتر اومد تو ...  
-- حالا مریض ما چه طوره ؟  
- خوبه خوبم آقای دکتر ...  
-- خدا رو شکر ... ولی ( به من اشاره ای کرد و گفت : دوستتون حالش زیاد خوب نبود ...  
( اینجا خندید و گفت : البته حال ما رو هم بدجور گرفت ... هر آن منتظر این بودم که  
شلوارم پاره پوره بشه ...  
من برای اولین بار خجالت کشیدم و بچه ها هم زدن زیر خنده و ملیکا گفت :  
آقای دکتر این دوست من علاقه ی خاصی به پاره کردن تنبون داره ...  
بعدش بلند زد زیر خنده ...  
رو آب بخندیدن ...  
دکتر گفت : حالا از اینا هم بگذریم یه نفر هم بود که نگران شما بود ...  
ملیکا با پرسش نگاهش کرد که دکتر از چشمای درشتش که بیشتر زده بود بیرون,  
خندش گرفت و سرشو تکون داد و گفت : برگه آزادیتو همین الان میتونی بگیری ...  
دوباره ملیکا با گیجی نگاهش کرد .  
دکتر لبخندی زد و گفت : شما مرخصین ...

یه دفعه ملیکا یک آژیر آمبولانسی کشید که من گرخیدم و دکتر پرید عقب و خورد به در ,  
درم با صدای بدی بلند شد و دکتر دوباره شوت شده جلو ...  
هم خندم گرفته بود از این صحنه ,هم اینکه دلم میخواست بزنم ملیکا رو له لورده کنم .  
دختره ی گیج دو رو ما رو تو بیمارستان علاف کرده و تو بخش مراقبت های ویژه بوده خیر سرش ,اونوقت داره  
برای من جیغ بنفش میکشه ...  
بعد از اینکه حسابی آژیرشو ول کرد و دکتر شوت شد جلو پرهام با ترس اومد تو و بچه هاهم

عین بختک افتادن رومن خانوم بالاخره دهن باز کرد و گفت : دکـــی نوکرتم ...  
دکتر بدبخت که شوک شده بود ,هیچی نگفت و سرشو تکون داد .  
ملیکا ی ور پریده به جای اینکه حفظ آبرو کنه از پرهام خجالت بکشه ,به دکتر یه چشمک  
زد که دکتر خندش گرفت .  
یه نگا به پرهام کردم .  
اوه اوه یا قمر بیژن ,اینو که همیشه با یه من ماستم خورد .  
همچین اخی کرده بود که انگار ملیکا پاشده و دکتر و ماچ گنده کرده ...  
خب ماچش بکنه ,اتفاقی میوفته ؟ نه ...  
رفتم جلوی پرهام که دیدم همین جور به دکتر بدبخت زل زده ...  
به جای اینکه به ملیکا زل بز نه به دکتره زل زده ...  
هی وای من بچه از دست رفت ...  
دستمو جلوی صورتش تکون دادمو گفتم : هوی هوی خور دیش دکتره رو ,  
طرف سن باباتو داره چرا اینجوری نگاش میکنی ؟  
-- پردیس ساکت باش ...ندیدی چه چشمکی بهش زد ...  
بچه دیوانس ...  
- گمشو بابا ,طرف جای پدر نه و پدر بزرگتو داره ...  
بعد درو باز کردم هولش دادم بیرون ...  
پسره ی پروو ...  
هنوز از دختره نپرسیده که منو دوسداری یا نه ؟  
هنوز نرفته خواستگاریش , وکیل وسیش شده ...  
تو رو خدا میبینی چه دوره زمونه شده ???  
به خاطر همین من شوور نمیکنم دیگه ,چون آقا بالا سر نمیخوام ...  
( آره جون عمت )

- ملیکا خانوم ,بلند شو از جات ,مادر گرامتون بیهوش رو تخت بیمارستانه ...  
ملیکا یه دفعه زد : چــــی ؟ نه نه من ؟  
- بله نه نه شما تو بیمارستان هستن ...  
بعدش تمام اتفاقاتی که تو این دو روز افتاده بودو واسش گفتم ...  
-- پردیس دروغ میگگی !!!  
- نه به جان مرتضی که میخوام سر به تنش نباشه ...  
-- یعنی همه ی این اتفاقات تو این 48 ساعت افتاده ؟ اوه ...اوه ...پس من از قافله عقبم ...  
بین تو رو خدا یه پپرش چه به روزم آورد ...  
رو کردم به فرناز و گفتم : فری ,بیا برو پیش نه این . یه جوری بگو چه اتفاقی افتاده که





یه نگا به آیهان کردم ،دیدم بدبخت کردم رفته بود تو شورتش بس که کلش پایین بود ...

- خو چیکار کنم ؟ تو فقط یقشو ببین ...

-- پری بد جور هیـــــــــــــــز شدیـــــــــــــــا ...

- بودم شما نمیدونستن ...

-- ببند اومدن ...

سرمو بالا گرفتم . ای جونم . این آرتمن عجب جیگری شده ... پس من چرا ندیدمش ???

آریانوش اومد جلو گفت : ســــــــــــلام خوشگل خانوما ...

ما هم یه سلامی کردیمو من گفتم : خــــــــــــیلی زحمت کشیدن که اومدین (جونم لفظ قلم)

ولی میشه لطفا از اینجا برین ؟

یاشار گفت : اتفاقی افتاده ؟

- بله ... یعنی مامان ملیکا اینجاستو شما رو که ...

آرین اومد وسط حرفمو گفت : بله شما درست می فرمایین ... پس این گلای ناقابلو بدین بهشون ...

بعد دست گلی که دستش بود و گرفت سمت الیکا ...

پسره ی پروو . داره با من حرف میزنه ،اونوق دست گلو میده به الیکا ...چه دوره زمونه ای شده ...

حالا الیکام اخم کرده مث چی !!!

خب عزیزم من خوب ضایع شدی ،نوش جونت . تا تو باشی که وقتی من جلوتم ،دست گلو

به کس دیگه نــــــــــــدی ...

یاشارم دست گلو داد به فرناز ... وای حالا هی این ناز و غمزه میومد و سرشو کج می کرد که مثلا داره خجالت

میکشه ...

آریانوش هم دست گلو داد به کیما . البته با یه لبخند ژکوند ...

کیمیا پروو ،پروو نگاش میکرد ...

و اــــــــــــا آیهان ...

آیهانم دست گلشو آورد داد به من و فائزه عین لاستیک ماشین پنچر شد ...

آرتمنم دست گلو داد به فائزه ... فائزه هم سرشو تکون داد...

رو کردم به پسرا و گفتم : بازم میگم خیلی زحمت کشیدین ... ولی خب مامان ملیکا ...

امیدوارم فهمیده باشین ...

- آریانوش سرشو تکون داد و گفت : بله البته ...هممون فهمیدیم .ولی اگه میشه قضیه رو بشکافین که بیشتر

بفهمیم ...

آیهان زد رو شونشو گفت : کرم نریز ...

آریانوش گفت : وا مگه چیه ؟ میخواستم شکافته بشه که ...

یاشار گفت : ما دیگه رفع زحمت می کنیم ...

- ببخشید فقط یه سوال دیگه ... شما پرهامو ندیدن ؟

آرتمن گفت : چرا ... بهمون گفتش ازتون عذر خواهی کنیم و بگیم حالش زیاد خوب نبوده و رفته خونه ...

- مرسی ... خیلی زحمت کشیدن ...  
همشون گفتن : خواهش میکنیم ...  
آریانوش ابرو هاشو داد بالا و گفت : ایشا... جبران میکنین ...  
آرین همین جور که با چشمای خوشگلش داشت الیکا رو از هستی نابود میکرد , یقعه آریانوش از پشت کشید و  
کشون کشون به دنبال خودش برد ... آریانوش بای بای میکرد و لبخند میزد ...  
پسرام سری از روی تاسف تکون دادن و رفتن ...

دقیقا یه هفته از اون ماجرا می گذره ...  
اون روز تو بیمارستان , مامان ملیکا اینقدر ملیکا رو نصیحت کرد , که ملیکا بدبخت با تلفن  
تو اتاق بهم زنگ زد و گفت پیام مامانشو از اتاق ببرم بیرون...

\*\*\*

و اما امروز ...  
امروز خاله روژان مامان پرهام , بهمون زنگ زد و گفت واسه ورود پرهام به ایران میخواد جشن  
بگیره ...

دو روز پیش که نمیتونست زنگ بزنه !!! حتما باید امروز زنگ میزد...  
حالا منم پروو پروو زنگ زدم به بچه ها و گفتم شمام دعوتین !!!  
ملیکا که اول بهونه آورد و گفت : وای پردیس خیلی سرم شلوغه ...  
- بچت بی پوشک مونده ؟ شوهرت بی غذا مونده ؟  
-- آره ... بچم تو قابلمس داره میچوشه ...  
- اینقدر حرف نزن بلند شو بیا که اصلا حوصله ندارم تنها برم اونجا ...  
-- وای پری , من لباس ندارم !!!  
داشت عین سگ دروغ میگفت... میرفتی تو اتاقش , در کمدو باز میکردی , لباسا شوت میشد  
رو کلت ...

- چرا الکی حرف میزنی بچه !!! کسی میاد تو اتاق تو , تو لباسات غرق میشه !!!  
اونوق میگی , لباس ندارم !!! بلند میشی میای حرف اضافه هم نمیزنی ...  
ناله کنان گفت : وای پری من که هنوز جای بخیه هام معلومه ...  
- بمیری ایشا... از شرت راحت شم ... مگه تو دو روز پیش نرفتی بخیه تو کشیدی ؟ خب .  
دکتر, مادر مرده هم به تو یه کرم داده دیگه ... اسمش چی بود ؟  
-- رژودرم ...

- آهان ... تولد دوباره ی پوست ... رژودرم را میتوانید , از داروخانه های سراسر کشور  
تهیه فرمایید ...

- چقدر فک میزنی ...  
-- کوفت ... خب اون کرمه رو بزن که حداقل جاش بره که مطمئنا نمیره ... تو دو روز

کرم نزده ,اونق ميخواد 1 روزه جاش بره !!!  
-- خب بابا جوش نزن ...سرخاب ,سفیداب میکنم میام ...  
- باشه ...فقط بیای خونه ماها ...  
-- باشه کاری نداری ؟  
- نه ...تو چی ؟  
-- نه عزیزم ...خداحافظ ...  
- خداحافظ ...

بقیه بچه هام قبول کردن که بیان خونه ما و از اونجا حرکت کنیم...

خب , بریم سراغ کمد لباسا ...  
اول درش را باز میکنیم ,بعد سرمان را عین نیوتن ,چند بار به بالا و پایین تکان میدهیم ,  
بعد سرمان را ثابت نگه میداریم و انگشت سبایمان را بالا می آوریم و دس میکشیم  
رو لباسا , بعد که میبینیم جواب نمیده ,همه رو با هم بلند میکنیم و شوتش میکنیم رو تخت ...

خب حالا چی بپوشم؟؟?  
یه لباس کوتاه بیرون اوردمو گرفتم جلوی صورتم .  
خب رنگشو زیاد دوس ندارم ... ابي نفتی که با تمامش با پولک پوشیده شده ...  
ولی مدلش خیلی خوشگله ...ایشا...واسه پاتختیه خودم میپوشم ...  
یه لباس دیگه گرفتم جلوم , اینم خوبه بد نی ...ولی من اصولا با کت دامن حال چی؟ نمیکنم...  
یه لباس دیگه گرفتم جلوم ...  
آهان خوده خودشه ,همون که من میخواستم .  
به جونه خودم هیچکسیو این جوری دوس نداشتم ...  
داشتم با صدای بلند آهنگ شهرام صولتیو میخوندم که در اتاقم به شدت باز و ظاهر رفیق  
بی کلک مادر نمایان شد ...

من : ماما چه خبرته ؟ در اتاق شیکستا !!!

-- چه خبرته دختر؟؟؟ مگه سر آوردی ؟

- سر نیو وردم ,لباس آوردم ...

بعد لباسو گرفتم جلوی چشمش و گفتم : خوشگله \_\_\_\_\_ه؟؟؟؟

-- وای اره خیلی خوشگله ,بده من بپوشم بینم تن خورش تو تن من چطوریه!!!

ما شنیده بودم بچه از ماما لباسشو میگره نه ماما ار بچه !!!

- نه همیشه ... بعدم این لباس به سن شما نمیخوره ...

-- یعنی میخوای بگی من پیرم ؟

- این چه حرفیه میزنی مادر من ؟ حرف تو دهن آدم میزاریا!!! ... چون این لباس مشکیه و روش

ستاره های نقره ای داره و پولک دوزی شده ,به شما که یه خانوم متشخص و زیبا و با کمالاتی  
نمیخوره ...این به من میخوره که بخوام بیوشم و در مجلس خودنمایی بکنم ,بلکه یکی اومد  
منو گرفت و شما راحت شدین ...  
-- خدا از دهنش بشنوه دختر ...پس تو همین لباسو بیوش که ما زودتر از دستت راحت شیم...  
با بهت گفتم : مــــا مــــا ن

-- چیه مگه دروغ میگم ...  
- خیلی به من لطف دارین !!!  
-- خواهش میکنم ...من یه کت دامن سورمه ای میپوشم ....  
- باش ... راستی بچه ها امروز میان خونه تا باهم بریم ...  
-- باشه ...پس منو بابات زودتر میریم که شماها راحت باشین ...  
من از خدا خواسته قبول کردم و گفتم : نوکرتم به مولا  
یه چشمک زد و رفت بیرون....

خب اینم از لباس ...  
حالا برم شمیم عشقو ببینم .  
لباس و ول کردم رو تخت و رفتم ...  
به سالن که رسیدم , یه راس رفتم رو کاناپه نشستمو gem tv رو آوردم ...  
آخجون الان تکرار شه ...

یه ربع از فیلم گذشته بود .  
داش نشون میداد که علی عمر و سودا اومدن رو تراس ...  
فیس تو فیس هم وای سادن ...  
حالا کله ی علی عمر هی داره میره جلو به سمت پایین ...  
سودام همینجور کلش داره میره پایین و...  
علی عمر هر چی تف بودو تو دهن سودا عین آبکش خالی کرد و سودام هر چی تف داشت ,  
البته با ملات بیشتر و خالی کرد تو دهن علی عمر ...  
بعد سودا رف تو خونه ...  
حالا پینار و همیت دارن از پشت پنجره نگا میکنن ...  
یه بار تو دهن علی عمر , یه بار تو دهن سودا ,یه بار تو دهن همیت و برای آخرین بار در دهن  
پینار بدون وقفه اجرا شد ...  
آه حالم بهم خورد ...!یش ...  
یه فیلمم که نگا میکنیم ,این هرچی آب دهن و تف داره , یه آبکش خالی میکنه تو دهن اون ...

تلویزیون و خاموش کردم و رفتم سمت آشپزخونه...  
دلم بدجور ضعف میرفت . یه نگا به ساعت کردم, آ... چه قدر گذشته ساعت دو ا...  
دره یخچال و باز کردم و سرمو کردم توش ...  
عاشق اینکار بودم ...  
اگه مامان منو میدید میزد لهم میکرد ...  
بعد از اینکه صدای جیغ یخچال بلند شد ,یه نگای دیگه تو یخچال کردم .  
خب هیچی بهتر از شیر و کیک خودمون نمیشه...  
شیر آوردم بیرونو کیکم از تو کابیت برداشتم و شروع کردم به خوردن ...  
همین جور که داشتم میخوردم ,مامان اومد تو ...  
تا چشم بهش افتاد سریع کیک و قورت دادمو آهنگ ای جونم سامی بیگیو واسش خودم ...  
-ای جونم ,میخوام عطر تنت بپیچه تو خونم ...  
تو که نیستی یه سرگردون دیونم  
یه جونم بیا که داغونم ————— م ...

حالا مامان هم همراهیم میکرد و میخوند . وقتی که آهنگ تموم شد بهش گفتم :  
خانوم افتخار بدین در خدمت باشیم ...  
-- اون افتخار نصیب هر کسی نمیشه ,جز شوهر عزیزم ...  
- مامان جان تو روی من !!! خیلی خوشگل شدی ...  
کت دامن سورمه ایشو پوشیده بود با کفش پاشنه بلند سورمه ایه ورنی ...  
چشماشو یه سایه کمرنگ که ردی از سورمه ای سبز داشت ,سایه زده بود .  
هارمونی قشنگی با چشمای عسلی و سبزش برقرار کرده بود ...  
-- دختر ... خوردی منو !!! ساعت 30 : 2 پس بچه ها کجان ؟ بابات گفت تا نیم ساعت دیگه  
خونس ...  
- باید بهشون زنگ بزنی تا حرکت کنن ...  
حالا چرا اینقدر زود دارین میرین ؟  
-- به خاطر اینکه دوستات معذب نشنو و اینکه برم کمک روژان بکنم ...  
- اوکی ... پس من برم به بچه ها زنگ بزنی ... اگه رفتین ,قبلش به من خبر بدین خوب ؟  
-- باشه عزیزم ...

از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم طرف پذیراییو تلفن برداشتمو زنگ زدم به ملیکا ...  
-- الو ...

— سلام دختر معلوم هس تو کجایی ؟

-- من خب معلومه ,خونه بابام ...

- وای دختر چقدر تو خنگی ... منظورم اینه که الان کجایی ؟

-- عمت خنگه ... خب خونه بابام...  
- اوشکول ... منظورم اینه که کی میای خونه ما؟ ناسلامتی، ساعت 7 باید اونجا باشیم .  
الان ساعت 3 ... تا تو یکی بخوای حاضر شی، همه ی ما 7 کفن پوسوندیم ...  
-- آهان از اون لحاظ میگی؟  
- اره دیگه ... خب کی میای؟  
-- من هنوز لباس انتخاب نکردم ...  
- الهی خودم کفنت کنم ...  
-- عزیزم اینقدر با احساسات با من حرف نزن ...  
- گمشو ... تا یه ساعت دیگه اینجایی ...  
-- خب بابا چرا میزنی!!! من بچه ها رو هم میارم ... اینطوری دو ماشینه میریم ...  
- اوکی ... خداحافظ ...  
-- خداحافظ ...  
گوشیو قطع کردم و رفتم به سمت اتاق مامان اینا ...  
مامان...  
تا در و باز کردم حرف تو دهنم ماسید ...  
بابام کی اومده بود که من نفهمیدم؟  
بابام مامانو بغل کرده بودو داشتن همدیگه رو ماچ موچ میکردن ...  
یه نگاهی به مامان انداختم و گفتم: مامان، من یه دادش میخوام ...  
مامان اولش تو هنگ بود ...  
بعد چنان جیغی کشید که منه بدبخت فرار کردم و رفتم تو اتاقمو پریدم تو حمومو در و از تو قفل  
کردم ...  
وا مگه من چی گفتم؟  
اینه که هنوز شوق و ذوق دارن!!!  
وللش ... حمومو عشق است ...

رفتم تو حمومو وان و پر آب کردم و نشستم توش ...  
آخیش چه حالی میده ...  
آب گرم، توی وان ...  
شامپو سانسلیک و برداشتمو خالی کردم رو موهام ...  
خب دلم آهنگ رویای شیرین بابکو میخواست ...  
با دست ضرب گرفتم و شروع کردم به عر زدن:  
اگه خوبم، اگه اینجام یه نفر هس تویه دنیام  
که مثل کوه پشتم مُتَم میشه



رو تخت کلی لباس رو هم دیگه شوت شده بود ...  
یاد لباس خودم افتادم ...  
وای ...  
حتما الان اون زیر پوکیده ...  
سریع لباسارو کنار زدم و لباس خوشگلمو آوردم بیرون .خدا رو شکر هیچیش نشده بود ...  
به ست سبز آبی پوشیدم و رفتم بیرون ...  
داشتم به آشپزخونه نزدیک میشدم که حرفایه بچه ها رو شنیدم ...  
ملیکا گفت : وای بچه ها من از بین این همه لباس کدومو انتخاب کنم ؟  
یعنی همه ی این لباسا واسه ملیکا بود ؟؟؟!!!!  
فائزه گفت : بمیری ...کل لباساشو خرس کِشی کرده آورده اینجا ...دختره ی دیوانه ...  
به آشپزخونه که رسیدم ،الیکا گفت : اِ پردیسم اومد ...  
بقیه بچه ها هم برگشتنو منو نگا کردن ...  
دیدم همشون ته همه چیو در آوردن ...  
گفتم : چیزه دیگه ای تو یخچال نبود که بخواین بخورین ؟  
فرناز گفت : چرا ...یه کیندر بود که بدجور دلمو برد ...خوب شد گفتی ...  
بعدش بلند شد رفت سمت یخچالو کیندر و برداشت و خورد ...  
بچه پروو ...  
کیمیا گفت : آه خودتو جمع کن پردیس ...ما که کاری نکردیم .فقط کل یخچال خونتونو  
خالی کردیم ...  
نه اینطوری نمیشه ...  
رو کردم به ملیکا و گفتم : برو اون لباس عطیقه هاتو جمع کن بینم ...  
بعد دستمو گرفتم سمت فرناز و کیمیا گفتم : شما دو تا ...میرین سوپرمارکت ، هرچی که  
تا الان خوردینو میخیرین ...  
و آخر از همه رو کردم به الیکا و فائزه گفتم : و آخر از همه شما دو تا ...  
بلند میشین هر چی که خوردینو ریختینو پاشیدینو جمع میکنینو میشورین ...  
بعد به دهن باز هر 5 تاشون نگا کردم ...  
بعد با صدای بلندی گفتم : اگه هرکدوم از کارایی رو که گفتمو انجام ندین ،مهمونی بی مهمونی ...  
تا این حرفو زدم ،ملیکا یه دفعه پرید بالا به سمت پله ها رفت ...خندم گرفته بود ...  
طوری پرید که صندلی خورد زمین ...  
فرناز و کیمیا هم بلندشدن مانتو هاشونو پوشیدن و کیفشونم برداشتنو رفتن بیرون ...  
حالا فقط این دوتا مونده بودن ...یعنی الیکا و فائزه ...  
هر دوتاشون همیشه از ظرف شستن و جمع کردنش متنفر بودن ،برای همین من بهشون  
گفتم این کارو بکنن ...

همینطور که داشتیم با خودم فک میکردم، فائزه گفت: پردیس جونه هرکی دوسداری، من  
حالم از ظرف شستن بهم میخوره ...  
الیکام گفت: راس میگه...هرکاری بگی میکنیم...فقط ظرف نشوریم ...  
- خيله خب. ظرفا رو بزارین تو ماشین ظرفشویی و اینجا رو جمع کنین و بیاین بالا کمک من ...  
سروشونو تکون دادن و رفتن ...  
منم داشتیم از پله میرفتم بالا که فائزه گفت: این میدونه من از ظرف شستن و جمع و جور کردن، متنفرم اونوق  
میگه اینجارو تمیز کن ...آه...  
بعد صدای الیکا رو شنیدم که گفت: اوهوم ...  
دیگه وای نسامد بینم اینا چی میگن، رفتم بالا...

رفتم تو اتاقم که دیدم بله ...  
خانوم همه رو شیک و مجلسی آویزیون کردن به جالباسی پشته در اتاق ...  
- آفرین...آفرین ... خوشم میاد مٹ بچه آدم حرف گوش کنی ...  
-- تو که میدونی، من حاضرم واسه مهمونی هر کاری بکنم ...  
سرمو تکون دادمو گفتم: در اون که هیچ شکی نیس ...  
بعد یه ربع، در اتاق به صدا در اومد ...  
بعدش فائزه والیکا اومدن تو ...  
فائزه گفت: خب همه کارا تموم شد...فرناز و کیمیا هم هرچی دم دستشون بود و خریدن و  
آوردن تو یخچال گذاشتن ...

- باشه. ولی یه چیزی می خواستم حالتونو جا بیارم...فقط همین ...  
تا اینو گفتم، ملیکا که بغلم بود، پرید رومو شروع کردن یه زدن و جیغ زدن ...  
می گفت: بترکی الهی...منو بگو چقدر عرق یقین ریختم واسه تو ...  
- عرق یقین ریختی ؟  
-- آره ...

\*\*\*

آه...ملیکا اون باسننتو بکش اونور ...  
بعد با یه حرکت که از طرف نشیمن گاهم بود، شوتش کردم اونطرف ...  
دختره ی دیوانه ... همه کاراشو کرده، اونوق داره واسه من جلو آینه ژس میگیره ...  
-- بمیری پردیس ... نمیزاره تو آینه واسه خودمون ژس بیایم و یه ذره خودمونو تحویل بگیریمو  
یه ذره قر بیایم ...  
- ای کوفت...همش یه ذره، یه ذره...بزار این رژ لامصبو بزnm ...

یه رژ یاسی به لب زدم که باعث هارمونی زیبایی با آرایشم که مشکی و نقره ای بود، در بیاره ...  
ملیکا گفت : بسه . بسه . کم خودتو تحویل بگیر ... یه نگا به من بنداز ببین چه شکلی شدم ...  
یه نگا بهش انداختم که ، ناخدا گاه یه سوتی کشیدم و گفتم : خیلی توپ شدی ...  
ورپریده ، پس چرا من این لباسو رو تخت ندیدم ؟

-- دیگه دیگه ... حالا بهم میاد ؟

از نوک انگشت پا تا بالا بهش یه نگاهی انداختم و گفتم : عالیه ...

یه شلوار چسبون خردلی که خردلی نبود . تو مایه های نسکافه ای بود ، پوشیده بود ، با چکمه های قهوه ای و یه لباس  
نسکافه ای هم

تنش بود . یه آرایش قهوه ای کم رنگ و بژ کرده بود که خیلی به صورت گردش میومد ...  
یه برق لب هم زده بود ...

- خیلی خوشگل شدی ... من چی ؟

خودم یه لباس مشکی که تمامش پولک دوزی شده بود پوشیده بودم که روش ستاره های  
بزرگ نقره ای داشت و پشتش تور بود ... یه کفش مشکیه ورنی هم پوشیده بودم ...

یه نگاهی بهم انداخت و گفت : خیلی سگ شدی ...

- بیشعور عوضی ... من اینهمه ازت تعریف کردم ...

-- حقیقت تلخه عزیزم ... چشمتا برقه سه فاز داره ... نول و فاز و پل ...

- خب بسه ... چرت و پرت نگو ...

فائزه از تو دستشویی اومد بیرون که ملیکا گفت : به نازم به اینهمه زیبایی که خالق هستی ،

به ما داده ... ولی در عوض یه جو شانس بهمون نداده ...

فائزه سرشو تکون داد و گفت : باهات موافقم ...

فائزه هم یه لباس ماکسی سرمه ای پوشیده بود که آستینانش کلا گیپور بود . خیلی خوشگل بود.

بعد الیکا از پشت فائزه اومد بیرون و گفت : چطوره ؟

من گفتم : هممون عین قرص ماه 19 شدیم ... مشا... ما اینهمه خودمونو تحویل میگیرم ،

یکی نیاد مارو تحویل بگیره ...

الیکا یه لباس یاسی پوشیده بود که یعقه ی گردی داشت و روش گیپور میخورد ...

ملیکا گفت : خب حالا قرص ماه شب 19 هم که معلوم شد ماییم ... فقط نمیدونم میمونایه

شبه 19 کجاست ؟

اینو که گفت ، در اتاق باز شد و کیمیا و فرناز اومدن تو ...

اولالا ... چه تیپی زده بودن اینا ...

فرناز یه لباس بندیه قرمز پوشیده بود که رویه سرشونش به طور مورب گل کار شده بود ...

کیمیا هم یه لباس تور کلفت پوشیده بود که ، روش نقش و نگار داشت ... در کل لباساشون

خوشگل بود ...

باهم دیگه گفتن : خوشگل شدیم ؟؟؟

ملیکا گفت : ما که شدیم ماه قرص 19. شماها هم شدین میمونای قرص 19... اینو گفت و خندید ...

فرناز گفت : حیفه این لباسه که بخوام باتو گشتی بگیرم ... کیمیا هم سرشو تکون داد و گفت : دقیقا... بعدا به خدمتت میرسیم ...

من گفتم : بچه ها ساعت 45 : 6 خب ساعته 7 مهمونی شروع میشه ...

تا اون موقع که ما بخوایم برسیم طول میکشه , چون ترافیکه روز پنج شنبس ... پس

بهتره یه عکس دسته جمعی بگیریم که واسمون یادگاری بشه ...

همه موافقت کردن و قرار شد اول عکس تکی بگیریم ...

رفتم دوربین و آوردم و دادم به ملیکا ...

- خب تو از من یکی دو تا عکس بگیر , بعد من از شماها بگیرم ...

-- باشه ...

رفتم رو مبل یه دسته اتاقم نشستمو پاهام رو هم انداختمو موهامو که با کش بالا جمع

کرده بودم , ریختم رو سرشونمو چشمام خمار کردم و انگشت سبابمو آوردم جلوی بینیمو

گفتم : هیــــــــــــــــس ...

بعد صدای چیلیک دوربینو شنیدم ...

این سری هر دو پامو انداختم رو دسته مبلو دستمو به پشتیه مبل گرفتمو خودمو کشیدم عقب ...

بعد دوباره صدای چیلیک شنیدم ...

بعد بلند شدمو دوربینو از ملیکا گرفتمو , عکاسارو نگا کردم . خیلی خوشگل شده بود ...

ملیکا اومد جلوی دوربین و ایساد و موهای لخت مشکیشو که به صورت شلاقی لخت

کرده بود ریخت روی شونشو دست به کمر و ایساد و پاهاشو دوره هم پیچید ...

عکس تک نفرمون که تموم شد , رفتم سه پایه ی دوربینو آوردمو دوربینو گذاشتم روش ...

هممون لبامونو جمع کردیمو یه چشممونو بستم ...

به ایکا گفتم : الی برو لب تاب روشن کنو اهنک بزار ...الی لب تابو روشن کرد و یه آهنک

گذاشت ... دوربین و تویه 10 ثانیه روشن کردم و 1 . 2 . 3 . 4 . 5 . 6 . 7 . 8 . 9 . و هممون با اون کفشای

پاشنه بلند پریدیم بالا و تمام ...

- خب اینم از عکسا ...

یه نگا به ساعت کردم , اوه اوه ساعت 30 : 7 بود ...

- کیمی بودو اون لب تاب و خاموش کن . دیرمون شد...

لب تاب و خاموش کرد و به بچه ها گفتم : بدویین مانتو هاتونو بیوشین , که دیرمون شد ...

هممون لباسمونو پوشیدیمو من سوییچ ماشین ملیکا و خودم و برداشتم و رفتیم پایین ...

ملیکا گفت : پردیس منکه با این چکمه که نمیتونم رانندگی کنم , تو هم همینطور ...

تا اینو گفت یه نگا به پاشنه ی کفشامون کردم . راس میگفت پاشنش زیادی بلند بود ...

سریع از تو جا کفشی 2 تا کفش کالج در آوردم و گفتم : بیا اینو بپوش که وقت نداریم ...  
سریع کفشامونو عوض کردیم و بدو رفتیم تو پارکینگ...

رو کردم به ملیکا و گفتم : بمیری تو با این ماشینت ...

-- دیگه ,دیگه ... میخواستی cerato نخری ...

بیشعور ماشینش bmw Z4 سورمه ای بود ... همون رنگی که من عاشقش بودم ...

ایلیکا و کیمیا با ملیکا رفتن , فرناز و فائزه هم با من اومدن ...

ماشین و روشن کردیم و راه افتادیم ...

تو راه که بودیم , دیدم عکس رفیق بی کلک مادر .افتاده رو صفحه ی گوشیم ...

حالا با چه هام خفه خون گرفته بودن مته چی !!!

- جانم ...

-- دختر معلومه تو کجایی ؟

- تو بزرگم ... شلوغه ... به احتمال زیاد 20 دقه دیگه میرسیم ...

-- باشه ... فقط زودتر بیاین ...

- اوکی . خداحافظ.

خداحافظ.

فائزه گفت : چی شده ؟

- هیچی بابا ... مامانم میگه کجایی ,منم میگم تو بزرگراهیم ...

سرشو تکون داد....

فرناز گفت : اون ضیط بی صاحبو روشن کن ...

- اوهوی خانوم ,یواش برو مشتری شیم ... این صاحب داره ,اونم بندم ...

-- باشه بابا ...اون ضیط با صاحبو روشن کن ...

ضیط روشن کردم و اهنگ وای وای امید حاجیلی بخش شد...

بعدش صدای ضیط و زیاد کردم سقف اتومات و هم زدم:

وای ...وای ...وای ...وای ...

تو که میگفتی نمیرم

بدونه تو من میمیرم ,رفتی

از تو دلگیرم ...

اره دلگیرم ...

خودتم میدونی هستم

به پای عشقت نشستم

نیستی ,بی تو شکستم ...

اره شکستم ...

اینجا پنجره ها رو کشیدم پایین و با بچه جیغ کشیدیم و گفتیم :

وای . وای ...

همیشه دوستدارمو

وای . وای .

واست جونمو میدمو

وای . وای .

تو که عاشقم نبودی ,

وای . وای .

ولی من عاشق میمونمو

وای . وای .

تویی که بردی دلمو

وای . وای .

میگفتی دوستدارمو

وای . وای .

همه حرفات که دروغ بود ,

وای . وای .

تو سوزندی دله منو ...

امید حاجیلی ...

اهنگ که تموم شد , هممون باهم یه جیغ کشیدیم ( بچه ها مریضن !!!)

یه نگا به ماشین ملیکا کردم ...

اوه اوه ... اینا از ما بدترن ...

فائزه گفت : اونا چه حالی میکنن . بیا حالشونو بگیریم ... اوکی؟

- اوکی ...

- اوکی . من پایم ...

CD رو از تو ضبط در آورد و یه CD دیگه گذاشت ...

صدای ضبط و کم کرد و چندتا ترک و بالا پایین کرد ...

بعد صدای ضبط و زیاد کرد ... اهنگ دوست دارم محسن یگانه رو گذاشت ...

من تویه زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من  
بودو نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره  
اینهمه بی خیالیت , داره حرصمو در میاره ...  
حرصمو در میاره ...

تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم ,باشم ,نباشم ,بمونم یا نمونم ,  
میترسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری ,یا اینکه کنج قلبت ,هیجایی واسم نزاری ...

اینجا فائزه و فرناز کلشونو آوردن بیرون و داد زدن :

آخه دوست دارم ,منه بیچاره  
مگه دلم تو دنیا ,جز کسیو داره  
دوست دارم منه بیچاره ,مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره ...

همینجور که این دیوونه ها داشتن جیغ میکشیدن ,به صدای بلند گویی اومد که می گفت :  
منم دوسدارم... ماشین CERATO سورمه ای بزنی بغل ... ماشین CERATO سورمه ای بزنی  
بغل ...

از تو آینه نگا کردم ,وای خدا ... پلیس بود ...  
بغلمو نگا کردم ,دیدم ملیکا اینا دارن رو آب میخندن ... ایش ...  
صدای ضبط و کم کردم پامو تا آخر گذاشتم رو گاز ...  
حالا یک لایی هایی وسط بزرگراه میکشیدم که نگو ...  
از مسیر بزرگراه که خارج شدم ,یه خیابون بود . سریع پیچیدم توش و پلیسم داشت  
دنبالم میومد و هی عر میزد : CERATO سورمه ای ...وایسا ...  
تو گفتیو منم وایسادم ...من نمیدونم این چه صیغه ای که پلیس هر کی رو میبینه داره فرار  
میکنه میگه وایسا ...

اون طرفم ,میگه چشم .من وایسادم ...  
فرناز گفت : پری ,برو تو اون کوچه ...  
سریع سر ماشینو کج کردم رفتم تو اون کوچه ...  
اه ...سگ تو روح کار خرابی کنه ...بن بسته ...  
پلیسا هنوز بهم نرسیده بودن .برای همین دنده عقب گرفتمو اومدم بیرون ...  
پامو گذاشتم رو گاز و دو رو برمو یه نگا کردم ,اینجا کمتر از 10 دقیقه به خونه پرهام اینا را داشت ...  
اینم راه میانبر ...

رفتم تو کوچه ای که یکی دوبار بابام ,برای اینکه زودتر برسیم خونه پرهام اینا ...  
دیگه صدای پلیس نمیومد ...  
بعد یه ذره بالا پایین کردن کوچه ,خونه رو پیدا کردم ...

رو کردم به فائزه و گفتم : بترکی الهی ...نمیتونستی مثل آدم تو ماشین برقصی ؟  
 حتما باید از سقف ماشین آویزون میشدی ؟  
 -- اوه ... حالا انگار چی شده ... فوقش میوفتادیم دست برادران ارشاد , به ذره حال میکردیم ...  
 - کوفت ...  
 دیدم صدای فرناز در نمیاد , برگشتم دیدم , رنگش عین گچ شده ...  
 - فری ... فری ... زنده ای ؟  
 فائزه گفت : خدا بیامرز شد , رفت ...  
 - ساکت شو ...  
 آخرش جیغ زدم : فرناز \_\_\_\_\_ از  
 فرناز به تکونی خورد و گفت : اه چقدر زر میزنین ... بزار به دقه من اینو دید بزنم ...  
 فائزه گفت : هان ؟  
 فرناز گفت : خیلی محترم میگم , به لحظه خفه شین بزارین من این یاشار و دید بزنم ...  
 زد تو سرشو گفتم : ای درد ... دو ساعته ما رو انتر و منتر خودش کرده ...  
 همون لحظه گوشیم زنگ خورد ... ملیکا بود ...  
 -- کجایی خانوم سگه ؟  
 - زهرمار ... بیا تو اون کوچه که به میوه فروشی سرش داره ...  
 -- خب  
 - مستقیم بیا ... بعدش راستقیم بیا ... فهمیدی ؟  
 - به لحظه گوشی ...  
 بعد به صدای جیغ لاستیکی , کنار گوشم شنیدم ...  
 نگا کردم , ملیکا ورپریده بود ... داشت با نیش باز نگام میکرد ...  
 از پشت گوشی گفتم : چطور بود ؟  
 - افتضاح بود ...  
 بعدش گوشیو قطع کردم ...  
 رو کردم به فرناز و گفتم : یاشی کو ؟  
 -- نداشتین از هستی نابودش کنم , رفت تو ...  
 - گمشو بابا ... دست هزار تا لات بی سرو پا رو از پشت بستین ...  
 شیشه ی ماشین و دادم پایین و گفتم : بیا بریم تو پارکینگ ... سرشو تکون داد و من راه افتادم ...

ماشینو که پارک کردیم , اومدیم پایین ...  
 تا چشم به ملیکا افتاد , زدم زیره خنده ...

آخه کفش کالج سبز, بهش داده بودم بپوشه ...  
 ملیکا گفت : درد... چته داری میخندی ؟  
 به پاهاش اشاره کردم و دوباره زدم زیر خنده ...  
 حالا بچه هاهم داشتن میخندین ...  
 ملیکا یه نگا به من کرد و زد زیره خنده...  
 وا, این چرا میخنده ؟  
 دیدم اونم داره به کفشای من اشاره میکنه ...  
 کفشامو نگا کردم , اوه اوه ماله من که از ماله این بدتره ... کالج نارنجی پام بود...  
 حالا هممون با هم زدیم زیره خنده ...  
 بعد از اینکه قشنگ خنده هامونو کردیم , رفتم از تو ماشین , کفشمو در آوردم و پوشیدم ...  
 ملیکا هم کفششو پوشید ...  
 داشتیم می رفتیم سمت ورودی که ملیکا گفت : دیدن چی شد ؟  
 - چی شده باز ؟  
 -- هیچی نشده , فقط کادو یادمون رفته !!!  
 - گمشو بابا . پرهام الان 28 سالشه !!! اونوق تو میگی کادو یادمو رفته ...  
 -- خب بابا , بچه دلش به کادو ها خوشه ... وگرنه که مهمونی نمی گرفت ...  
 - تو خودت داری میگی بچه ... پرهام که بچه نی ...  
 -- اونوق تو از کجا اینقدر مطمئنی ؟  
 فائزه گفت : ببندین دیگه ... ساعت 15 : 8 شد ...  
 دیگه هیچی نگفتیم و رفتیم تو ...  
 اوه ... اوه ... چقدر آدم ریخته اینجا ...  
 ملیکا گفت : پری برو دیگه چرا وایسادی ؟  
 با حرف ملیکا یه تکونی به خودم دادم و رفتم تو ...  
 مامان اینا رو دیدم که دوره یه صندلی نشستن و دارن حرف میزنن ...  
 رفتم سمتشونو گفتم : السلام و علیکم آقا جون و مامان جون...  
 آقاجون , بابای مامانم بود ... مامان جونم کنارش نشسته بود ...  
 آقا جون گفت : سلام دختر گلم پردیس ... سراغی از ما نمیگیری ؟  
 انگشت سیابمو به طرف خودم گرفتم و گفتم : من ؟  
 -- اره تویه ور نپریده ...  
 - من که حال و احوال شما رو می پرسم ... منتها شوهرم نمیزاره پامو از تو خونه بزارم بیرون ...  
 تموم بدنمو سیاه و کبود میکنه ... اونوق من گریه میکنم و عر میزنم و میگم  
 یه دفعه یه دستی اومد رو دهنم نشست ...  
 نگاش کردم , ملیکا بود ...

ملیکا گفت : سلام بر اهل عیال و خانواده پری ...  
همه بهش سلام کردن و این هنوز دستش رو دهن من بود ...  
دستشو از رو دهنم بر داشتم و گفتم : وای ...مردم ...  
صدای بردیا اومد که گفت : بهتر , به نون خور کمتر ...  
مهیار پسر دایی بود ...اول دبیرستان بود ...  
- تو چی میگی ور پریده ؟  
مثل من انگشت سبابشو گذاشت رو سینشو گفت : من که چیزی نگفتم ...فقط گفتم : منکه حال و احوال شما رو  
میپرسم ...منتها شوهرم نمیزاره پامو از تو خونه بزارم  
بیرون ... تموم بدنمو سیاه و کبود میکنه ...

آقاجون گفت : بسه دیگه ...چقدر حرف میزنین ...  
مهیار گفت : چشم غلط کردیم ...دیگه تکرار نمیشه ... معرفی نمیکنی ؟  
- اگه تو دو دقیقه زبون به کام بگیری , چرا ...  
ملیکا که پشتم بود...بقیه بچه ها هم عین ترن پشتش بودن ...  
- معرفی میکنم ...ایلیکا , ملیکا , فرناز , فائزه , کیمیا ...  
- - خوشبختم ...  
رو کرد به ایلیکا و گفت : در خواستمو برای رقص میپذیرین ؟  
قبل از اینکه ایلیکا حرف بزنه گفتم : عمو تو به ما نمیخوری ... بزار لباسامونو عوض کنیم ,  
در خدمتتم هستم ,شخصا ...  
دیگه منتظر حرف از جانب مهیار نشدم ...دست ترن اولی که ملیکا باشه رو کشیدم ,  
بقیه ام پشت سرم اومدن ...  
همین جور که داشتم ویراژ میدادم ,یهو خاله پیداش ...  
- - سلام عزیز دلم..معلومه تو کجایی ؟  
من ؟ همینجا... دارم میرم لباسامو عوض کنم ...  
- - معرفی نمیکنی ؟  
- نه ...یعنی بعدا ...  
- - خونه خودته عزیزم ....همینجوری برو بالا ...  
- چشم خاله جون ...  
دوباره دست ترن ها رو کشیدم و رفتم تو یه اتاق ...  
سریع شالمو از رو سرم برداشتمو دکمه مانتمو باز کردم ...  
آخیش ...خنک شدم ...  
دیدم یکی داره در میزنه ...در و باز کردم و بچه ها پشت در بودن !!!

- شماها اینجا چیکار میکنین ؟ مگه نباید تو اتاق باشین ...  
فائزه حرصی گفت : بله بایدم تو اتاق باشیم...دست ما رو میگیرو آ برو که رفتی ...  
- خب بابا اینقدر جوش نزن ...بیا برو تو ...  
بچه اومدن تو و لباساشونو عوض کردن و ملیکا گفت : بچه ها به خدا اگه من امروز ,همینجا ,  
همین ثانیه ,همین دقیقه ,شوهر پیدا نکنم ...پخ پخ میشم ...  
- برو بابا ...  
-- جدی دارم میگم ...پسر عمم...  
در باز شد و نتونست بقیه ی حرفشو بگه ...  
یه نگا به در کردم ,کسی نبود ...  
یه دفعه ملیکا ,کولی بازی در آورد و شروع کرد به جیغ زدن ...  
-- وای خدایا روححححححح ...  
وای خدایا من هنوز جوونم آرزو دارم ...  
وای خدایا ...  
یه دونه محکم زدم تو سرش ...  
- اه ...چقد فک میزنی ...کولی ...  
-- ای ملاجم ...بترکی الهی ...  
فائزه گفت : بسه دیگه ...من رفتم پایین . میخوایین بیاین ,میخوایین نیاین ...  
- عزیزم یواش برو مهمون شیم ...مث اینکه اینجا خونه خاله ی منه ها ...  
-- باشه ...چرا میزنی ؟  
- هنوز نزدمت که ...  
یه دفعه دیدم یکی سفت گردنمو چسبیده ولم نمیکنه ...  
به سختی برگشتم . کیمیا بود ...  
گردنمو گرفته بود و از اتاق شوتم کرد بیرون... فرناز همین کار و با فائزه کرد ...الیکام همین کار و  
با ملیکا کرد ...  
- آی گردنم ...  
کیمیا گفت : حرف نباشه ...  
از پله ها که اومدیم پایین ,مهیار اومد جلومون و گفت :  
بابا ...چرا اینقدر دیر کردین ... من نظرم عوض شد ...میشه شما دوست دخترم شین ???  
یه صدای مردونه گفت : نه خیر ...با اجازه ی کی ...  
هممون برگشتیم ...کسی نبود جز ,آرین ...  
الیکا حرصی و جوشی و بلند گفت : بر خر مگس معرکه لعنت ...  
منو میگی ...دهنم باز مونده بود ...تا حالا ندیده بودم الیکا تو جمع اینطوری حرف بزنه ...  
بعدش رو به محیار با خنده گفت : عزیزم ,در خواست دوستیتو قبول نمیکنم ...چون سنامون

بهم نمیخوره... ولی پایه ی یه رقص توپ باهات هستم...

بعدش دست مهیار و کشید رفت وسط ...

منو بچه ها هم بدون توجه به آرین , رفتیم دور به میز نشستیم ...

ملیکا گفت : پسره ی نفهم...هیچی حالیش نیس ...دختره نگاشم نمیکنه ,عین

زالو چسبیده بهش ...

فائزه گفت : راس میگه ...ولی من الان تو بهر این دختره ی نکبتم که به آیهان چسبیده...

یه نگا کردم و گفتم : بابا اینکه ...نازیلاس ...

- نازیلا دیگه کدوم خریه ...

- یه موجودی است که گوشای مخملی و دراز دارد که ...

یه صدای پسر گفت : سلام به همیگی خانومای خوشگل موشگل ...

آریانوش بود ...

- سلام... بقیه کجان ؟

با دستش یه جایی رو نشون داد که ملیکا گفت: او ...اه ...ما از اینجا بلندشیم بریم

اونجا سلام کنیم ؟ مگه مرض داریم ؟ خب اونا که وایساده ...دوقدم را بیان که بد نیس ...

آریانوش سرشو تکون داد و رفت ...

فائزه گفت : بمیری الهی ...یه ذره حفظ آبرو کن ...آبرومون رفت ...

یه دفعه فرناز زد رو میز و گفت : خودشه ...اومد ... وای یاشار اومد ... عزیزم چه قدر تو ناز شدی ...

- اه اه ...جمع کنین خودتونو ...این از فائزه که نیششو باز کرده ...اینم از ملیکا که نمیتونه

چطوری خودشو بزنه به اون راه که پرهامو دیده ...اینم از تو که دهنهت بازه و هی داری

جیغ میکشی ...اینم از الیکا که داره با مهیار میرقصه ...اینم از کیمیا که نمیدونه کجا غش کنه ...

یه دفعه ملیکا پامو وشگون گرفت که گفتم : آیییی ...

پسرا که رسیده بودن گفتن : افتخار رقص به ما میدین ؟

ملیکا بدون اینکه فک کنه ما هم هستیم گفت : نه... ما قصد رقصیدن نداریم ...

فائزه گفت : شاید شما نداشته باشین عزیزم ...ولی من یکی دارم ...

بعدش خیلی قشنگ بلند شد دست آیهانو گرفت ,رفت وسط ...

کیمیا هم که با آریانوش رفت .فرناز با یاشار رفت . منو ملیکا و پرهام و آرتمن و آرین موندیم ...

ملیکا گفت : من که نمیخوام برقصم ...

بعدش بلند شد و رفت سمت گروه ارکستر ...

پرهام اومد کنارم و گفت : این چرا اینطوری رفتار میکنه ؟

-از علاقه شدیدیه ... منتها روش همیشه چه طوری ابراز کنه ...

پرهام سرشو تکون داد و چیزی نگفت ...  
الیکا با مهیار اومدن نشستن ...  
خوشم میاد ،الیکا محل سگم بهش نمیده ...ولی روز اولی که الیکا آرین و دید ،سرخ و سفید  
میشد ...چه بدونم !!!  
یه نگا به پرهام کردم . دیدم به یه جایی خیره شده.  
رد نگاهش دنبال کردم و رسیدم به ملیکا که داشت با گروه ارکستر حرف میزد ...  
بعدش یه دفعه کل برقا خاموش شد و نورای رنگی پخش شد.  
بعدش کله گروه ارکستر از رو صحنه اومدن پایین و ملیکا گیتار و برداشت و کرد تو گردنش  
و میکروفون و درست کرد و گفت :  
سلام ...سلام ...من اصولا اهل مقدمه چینی نیستم .ولی دوسدارم امشب یه آهنگی  
بزنم واسه همه عاشقا ...عاشقایی که بفهمن هستن و اگر من و تو بودن ،از این به بعد  
بشن ما ... ما واسه همیشه ...  
تا اینو گفت همه شروع کردن واسش دست زدن ...  
- لطفا هرکی پایه اس با من همخونی کنه ...  
اولش یه ذره با گیتار الکترونیک ور رفت و  
شروع کرد :  
بعضی حرفا رو نمیشه زد و من  
از همین ،حرفا یه عمره که پرم  
آخه کی از حاله کی با خبره  
من یه عمره از خودم ،حرف میخورم  
زیره خاکستره من طوفانه ...  
معنی سکوتته من سکوت نیست  
وقتی که از چشمه تو افتادم ،دیگه هیچ افتادنی ،سقط نیست  
اینقده حاله خرابه ،که اگه  
با کسی چیزی بگم از رازم  
بدون اینکه خودم خواسته باشم ،تو رو از چشم همه میندازم ...

اینقده حالم خرابه که اگه

با کسی چیزی بگم از رازم

بدونه اینکه ,خودم خواسته باشم ,تو رو از چشم همه میندازم

گاهی با زخمایه تازه تر میشه ,دردای قدیمی رو از یاد برد ...

اما هر قدر به خودم ,زخم زدم

جای خالیت تو رو یادم آورد

بعضی حرفا بی نهایت تلخه ,جوری که نمیشه انکار کنم

اینقده تلخ که دیگه میترسم ,با خودم اونا رو تکرار کنم

اینقده حالم خرابه که اگه

با کسی چیزی بگم از رازم

بدونه اینکه خودم خواسته باشم , تو رو از چشمه همه میندازم ...

اینقده حالم خرابه که اگه

با کسی چیزی بگم از رازم

بدونه اینکه خودم خواسته باشم ,تو رو از چشم همه میندازم ...

اینقده حالم خرابه که ,اگه...

( راز - بابک جهانبخش )

وقتی آهنگ تموم شد ,همه براش دست زدن و چراغا روشن شد ...

به ملیکا نگا کردم که , صورتش خیس بود ...سریع گیتارو از تو گردنش در آورد تو دوید به سمت خروجی خونه ...

اصلا نفهمیدم چی شد . اینکه حالش خوب بود ...

سریع بلند شدمو با اون پاشنه کفشها دویدم دنبالش ...

رفت تو حیاط و زیره درخت نشست ...

رفتم پیششو گفتم : ملیکا ... عزیزم چرا اینجوری شدی تو ؟ تو که حالت خوب بود عزیزم ...  
سرشو آورد بالا گفت : پردیس ... نمیخوام ... من ... نمیخوام ... که ... این اتفاق بیوفته ...  
من نمیخوام ... خسته شدم ... به خدا نمیتونم ... من نمیخوامش ... ازش بدم میاد ...  
اون معتاده ... هزار تا دوست دختر داره ... من نمیتونم , ولی مجبورم ... تو رو خدا بگو  
چیکار کنم ؟

اینجا چیغ زد : نمیخوام ... بیه خدا نمیخوام ... اون یه آدمه کثیفه  
رذله ...

اصلا نمیفهمیدم چی شده و اینکه چرا نمیخواد ...  
دستشو گرفتمو دوبار نشوندمش زیره درخت و گفتم : ملیکا ... من تا حالا تو رو اینجوری  
ندیده بودم ... چه اتفاقی افتاده عزیزم ؟ هان ؟ چی شده که تو اینجوری , داری اشکاتو  
پاش میریزی ؟ اون طرف که حتی من نمیدونم کی هست , لیاقت این اشکای  
تو رو نداره ... اصلا لیاقت اشکای تو رو نداره ...  
-- پردیس ... از روزی که از بیمارستان بیرون اومدم , بابام پاشو تو یه کفش کرده که تو باید  
با نیما ازدواج کنی ...

پردیس به خدا نمیتونم ... اصلا ...

اون ... اون ...

- اون چی ؟

-- اون قبلا یه بار ازدواج کرده ...

- چیه ؟ قبلا ازدواج کرده ؟

- اره ... اون قبلا ازدواج کرده ... حالا بابام میخواد من با یه مرده مطلقه ازدواج کنم ...

هه ... مبینی تو رو خدا ... بابایی که نمیزاشت کسی به من نگاه چپ کنه , اونوق میگه

برو با پسره عمه ی مطلقه ازدواج کن ...

- اونوق مامانت چی میگه ؟

-- مامانم میگه نه ... الان با هم دیگه قهرن و عمم هر روز خونه ی ماست ... اون روز که گفتم

بریم اسکیت ... شبش قرار بود , بریم خونه ی عمم تا قرار مدارا رو بزارن ... که خدا خیلی

دوسم داشت و اون اتفاق واسم افتاد ...

اصلا باورم نمیشد ... این ملیکا بود ؟ این همون ملیکا بود که هیچ وقت غم و غصه ی چیزو

نداشت و تا حالا واسه کسی گریه نکرده بود ؟؟؟؟؟؟؟!!!!

سرمو تگون دادمو چیزو نگفتم ...

یه نگا به سمت ورودی کردم .

تو اون تاریکی ، زیاد خوب نمیدیم .ولی نورهایی که تو حیاط بود .فهمیدم بچه هان ...  
بلندشدم.داشتم به سمتشون میرفتم که ملیکا گفت : کجا میری ؟  
- ملیکا تو مطمئنا دوسنداری کسی از این قضیه بهمه ...  
سرشو تکون داد...  
- منم به خاطر همین باید برم پیش بچه ها که اونا ...  
- باشه فهمیدم .بعدا خودم همچیو واسشون تعریف میکنم...  
سرمو تکون دادمو به سمت بچه ها رفتم ...وقتی رسیدم,  
فائزه گفت:پردیس چی شده ؟ ملیکا واسه چی یه دفعه اومد بیرون ؟  
فرناز گفت : اره چی شده ؟ تا اونجایی که من دیدم ,ما داشتیم میرقصیدم .بعدهش برقا روشن  
شد و ملیکا با گریه رفت بیرون ...  
دستمو بالا اوردم و گفتم : بچه ها لطفا کسی وسط حرفم ,حرفی نزنه ...  
ملیکا حالش اصلا خوب نیس ... اگه به معنی اهنگی که خوند توجه کنین ,میبینین که  
یه مشکلی تو زندگیش داره ...  
اینجا فرناز پرید وسط حرفمو گفت : چه مشکلی داره پردیس ؟ ملیکا مریضه ؟ کسی مرده ؟  
- فرناز بهت گفتم ,وسط حرفم ,حرف نزن...  
- بچه ها الان میرین تو کسی نباید بفهمه که ما اومدیم بیرون ...اگرم فهمیدن بگین اومدن  
هوا بخورن ...  
فائزه گفت : اگه گفتن ,چرا اینقدر هوا میخورن چی بگیم ؟  
- فائزه اصلا حوصله ی شوخیاتو الان ندارم ...  
- چرا میزنی ؟  
- منکه هنوز نزدمت .ولی اگه بزnm ,چوری میزنم که نتونی از جات بلند شی ...  
الیکا گفت : بسه دیگه ... پردیس تو یه نگا به ملیکا بنداز ,اصلا حالش خوب نیس ...  
یه نگا بهش کردم ,دیدم راس میگه ...  
ملیکا وایساده بودو دستشو تو موهاش کرده بودو داشت چنگوش میزد...  
- فائزه ببین ...پس اینقدر سر به سر من نزار ...  
کیما گفت : پردیس تو نقطه فوضولیمونو بد جوری قلقک دادی ...  
- کیما من هیچی بهتون نمیگم ...ملیکا یه روز خودش همه چیو بهتون میگه ...  
شماهام زودتر برین تو ...  
سرشونو تکون دادن و من رفتم پیش ملیکا...

- ملیکا میخوام همه چیو بدونم ...دوسدارم کمکت کنم ...  
- پردیس من به تو اطمینان کامل دارم . نمیخوام کسی این حرفا رو بدونه ...

تا اون جایی که خودمو میشناختم ،یه دختر شر و شیطون بودم ...  
وقتی کسی باهام بد تا میکرد ،تا حاشو نمیگرفتم ...ول کن نبودم.به نظرم عشق و حالی که  
تو انتقام هس ،تو بخشش نیس ...  
- ملیکا حاشیه نرو ...برو سره اصل مطلب ...  
سرشو تکون داد و گفت : ببین اینقدر اعصابم خورده ،که نمیدونم از کجا شروع کنم ...  
نیما پسر عممه ...30 سالشه ...  
دوسال پیش با یه دختر ازدواج کرد ...اسمه دختر نازگل بود .  
واقعا عین گل ناز بود . خیلی خوشگل بود و از نیما سر تر بود .ولی نمیدونم چرا خانوادش  
با گذاشتن با نیما ازدواج کنه...خانواده ی نازگل ،واقعا خانواده ی باکمالات و اصیلی بودن  
ولی بزرگترین اشتباهشون این بود که گذاشتن نازگل با نیما ازدواج کنه ...  
عمم یه زنی بود که خیلی کرم داشت و داره ...  
تو زندگیه همه باید دخالت کنه ...  
یه روز نازگل داشته میرفته بیرون ...  
عمم ازش پرسیده کجا میری ؟  
نازگلم گفته میرم سر قبر مادربزرگم ،دلم براش خیلی تنگ شده ...  
عمم از این حرف نازگل سو استفاده میکنه و به نیما میگه : نازگل به من گفت : تو و شوهرت  
برین قبرستون بخوابین ...  
وقتی نیما اینو فهمیده ،اومده خونه و نازگل و سیاه و کبود کرده ...  
یه روز به نازگل زنگ زدمو گفتم : نازی بلند شو بیا خونمون ...  
گفت : ملیکا به خدا نمیتونم ،اصلا حالم خوب نیس ...  
- پس من میام خونتون ...  
اون هی میگفت نه و من میگفتم اره ...  
وقتی به خونشون رسیدمو نازگل در و باز کرد ، از چیزی که دیدم یه جیغ خفیف کشیدم .  
صورتش که سفید بود ، تمامش کبود شده بود ...  
وقتی رفتیم تو خونه بهش گفتم : چرا ؟ چرا نازگل ازش طلاق نمیگیری ؟  
-- حالا ...حالا که فهمیدم دارم مادر میشم و اون داره پدر میشه ؟  
داد زدم وگفتم : چـــــــــــــــــــــی ؟ تو حامله ای ؟  
اینجا دس رو شکش کشید و گفت :  
-- اره نزدیک سه هفتس ...  
- نیما چیزی میدونه ؟  
-- نه هنوز چیزی بهش نگفتم ...میخواستم واسه فردا که تولدشه ،سوپرایزش کنم...  
- نازگل تو میخوایی با این بچه چیکار کنی ؟  
-- به خدا نمیدونم ...ولی هر چی که هست ،خیلی دوستش دارمو خیلی میخوامش ...

- نازگل اون بچه هنوز سه هفته !!! اونوقت تو میگی خیلی دوش دارم ؟  
- وقتی که حس میکنی ، یه موجود کوچولو داره تو خودت رشد میکنه و از بطن خودته ، نباید دوسش داشته باشی

؟

- باشه عزیزم ... حالا مطمئنی بچت سالمه ؟  
زد زیر گریه و گفتم : نمیدونم ... آگه اون چیزیش بشه ، من میمیرم ...  
- بلند شو لباساتو بپوش و بریم دکتر ...  
- با اون وضع صورتم ؟  
- خدا پدر و مادر اون کسیو که لوازم آرایش و درست کرد ، بیامرزه ...  
لباساشو پوشید و صورتشو کلی کرم پودر زدم ، تا تونستم اون کبودیها رو بپوشونم ...

وقتی از دکتر برگشتیم ، بهش گفتم : خداروشکر هم حال تو ، هم حاله بچه خوبه ...  
گفتم : ملیکا واقعا ازت ممنونم ...  
- خواهش میکنم عزیزم ... مواظبه این عدسه خاله هم باش ...  
صداشو بچه گونه کرد و گفتم :  
- چشم خاله شون ...

بعد دستمو گذاشتم رو شکمش و گفتم : عزیزم ...  
نازگل آگه هر اتفاقی افتاد ، به من بگو ...  
- باشه عزیزم ... ممنون که کمک کردی ...  
- خواهش . چاکر شو ما ابجی ...

اونروز تموم شد ...

- پردیس حالا میبینی چرا از نیما بدم میاد ؟

- اصلا باورم نمیشه ... واقعا یه زن اینقدر میتونه کثیف باشه که همچین حرفی زده باشه ؟  
نیما دیگه چقدر نفهم بوده که نیومده از نازگل سوال پیرسه ، که واقعا همچین چیزی و گفتم  
یا نه ...

- کلا خانواده ی بابام اینجورین ... حرفیو که زده باشی میگن زده .

وای به حال اینکه اون حرفو زده باشی ...

وقتی هم که بهشون میگی ، فلانی این حرفو زده یا نه ، میگن فک کردیم ، همچین چیزی گفته ...  
یکی نیس بهشون بگه ، اخه بیشعورایه نفهم زندگیه مردمو چرا میخوایین خراب کنین ؟  
- ملیکا ، نگفتی پیشد که نازگل و نیما از هم جدا شدن ؟

- پردیس الان مهمونیه ... کنجکاویتو درک میکنم عزیزم ، میدونم که فوضولی ، ولی باشه  
واسه یه وقته دیگه ...

- کوفت ...

یه نگا به ساعتش کرد و گفت : دقیقا یک ساعته که ما بیرونیم ...  
پس چرا کسی سراغ مارو نگرفته ؟  
- نترس به بچه ها سپردم ...  
- باشه . بلندشو بریم تو ... من خیلی گشمنه و دلم میخواد یه اهنگ بزنم ...  
- اوکی ...  
بلندشدمو رفتیم تو...

وقتی رفتیم تو ، ملیکا گفت : پردیس ، لعنت آمن خُطبه بر تو باد فرزندم ... اینجا که همه دخترن !!! از شر نیما هم که  
میخوام خلاص بشم ، نمیتونم ...

- چرا به من فش میدی !!! ما پسر داریم ، اونم پرهام و اریا و محسن و ...  
- خب اینهمه پسر که تو گفتی ، کوشن ؟ پس چرا الان من فقط اون چش عسلینو دوستاشو  
میبینم...اونایی که تو گفتی ، کجان ؟  
- خب بین عزیز دلم ، محسن و اریا و ... که گفتم ، همشون خونه بختن و الان دارن پوشک  
بچه هاشونو عوض میکنن ... فقط تو اینا پرهام مجرد مونده که ... اگه بخوای ، برات  
تورش کنم...

-- گمشو بابا ... دو ساعت واسه من صغرا کبرا چیدی که چی ؟ اینا که همشون ازدواج کردن !!!  
فقط اون پرهام موند که ، اصن ما رو نگا نمیکنه ...

تو دیگه چقد ساده ای دختر ... طرف عاشقت شد رفت ...

- بسه بابا ... خودم جورش میکنم ... بیا بریم تو که الان مامانم کلمو میکنه ...

خدایا اینهمه به من شانس دادی ، راضی نبودما !!!

مامان اومد سراغمو گفت : کجایی دختر ؟ داییت سراغتو میگره ؟

- باشه مادر من چرا اینقد جوش میزنی ؟ حیفه پوسته لطیفت نی ؟

با ملیکا تو حیاط بودیم ...

-- باشه دختر ... برو پیشه دایی رضات ...

- چشم...

ملیکا گفت : من نمیدونم ، اسم مامان تو رزیتاس ، اسم خالتم روژانه ، اسم داییت واسه

چی اینقد قدیمیه ؟

- مثلا اسمه داییمو چی میزاشتن ؟

-- میزاشتن ، رایان ، رایان ، راشا ، رادوین...

- عزیز دلم ، این اسمایی که شما میگی واسه عهد جدیده ... نه عهد بوق ...

-- باشه ... من میرم پیشه بچه ها ... این الی و فائزه و کیمی بد جور دارن میتازونن ...

- اونوق فرناز چی ؟

-- اونکه حسابش جداس ...

خندیدمو سرمو تکون دادم و رفتم پیش دایی رضا...

- جانم دایی جون ؟

-- سلام گل دختر خودم . معلومه کجایی ؟

- من ؟ خب معلومه , تو قلب شما !!!

-- تو از زبون که هیچ وقت کم نمیاری ؟

- نه واسه چی کم بیارم ؟ اگه خوش سر و زبون نبودم ...

مهیار پرید وسط حرفمو گفت : اه اه ... این خوش سر و زبونه ؟ یه ذره از دوستات یادبگیر ...

- ورپریده تو دیگه چی میگی ؟

-- من ؟ من هیچی زن میخوام !!!

دایی گفت : برو بچه خجالت بکش ... مگه تو چندسالته ؟

مهیار گفت : با افتخار , 15 ... مرد زندگیم ...

- اره جونه عمت !!!

-- به مادر خودت توهین نکن ...

- چشم دیگه تکرارنمیشه ...

دایی جون چیکارم داشتی ؟

دایی گفت : دخترم . اون پسره رو ببین ...

به جایی که گفت نگا کردم و گفتم : فداش نشم الهی و قربونم بره !!! خب که چی ؟

-- هیچی طرف از تو خوشش اومده و ...

مهیار گفت : بادا بادا مبارک بادا ایشا ... مبارک بادا ... عروسه تهرونه مشا ...

عروسیه پری ترشیه مشا ...

اگه بیشتر ادامه میداد , ابروم میرفت . برای همین دستمو گذاشتم رو دهنشو گفتم :

پیر پسر , دهننتو میبندی یا ببندم ؟

-- من هنوز جوونم و ارزو دارم ... من تازه 15 سالمه ... پیر دختر تویی نه من ...

اینو گفت و در رفت ...

- دایی عجب پسری بزرگ کردیا !!!

-- از جایه دوری غرض نکرده ...

- خب اسمه این شازده پسر چیه ؟

-- شروین

- کجا کار میکنه ؟

-- تو یه شرکت مهندسی معماری , مدیره ...

- اولالا...  
 -- خجالت بکش دختر .  
 - وا . خودتون میان معرفی میکنین و میگین , خجالت بکش ؟  
 -- حالا من یه چیزی گفتم , دلیل نمیشه که تو نیشتمو باز کنی ؟  
 با تعجب نگاه کردم .  
 - من نیشمو باز کردم ???  
 دستمو گرفت و گذاشت رو دهنم .  
 اوه اوه نیشم تا بنا گوشم بازه...  
 - راست میگی داییا , الان که میبینم نیشم زیادی بازه ...  
 -- خب حالا نظرت راجیش چیه ؟  
 سرمو انداختم پایین و نصفه نیمه کجش کردم و ناخمو کردم تو دهنم و گفتم : وویی !!! من ...  
 -- بگو دیگه بچه , نمیخواه خجالت بکشی .. الان مثلا داری خجالت میکشی ؟  
 - اره دارم خجالت میکشم ...  
 -- حالا هر چی که میکشی , خیلی ضایعس ...  
 - وا داییا ...  
 -- خب چیه داییا , حرف حق تلخه . خب نظرت چیه ؟  
 - خب ببین داییا , قیافش خوبه , چشماشم که خیلی خوشگله .  
 کت شلوارشم گزاده ...  
 -- مارک شورتش چیه ؟  
 - اونو دیگه باید شلوارشو بکشم پایین !!!  
 -- حیا نکنی دختر !!! دخترا هم دخترای قدیم .  
 - بله بازم دخترای قدیم ...  
 -- خب چی میگی ؟  
 - من قصد ادامه تحصیل دارم !!!  
 -- مگه دوباره میخوای بری دانشگاه ؟  
 - نه دیگه . مگه شما نگفتین دخترم , دخترای قدیم . خب منم کلاس اودم . البته مثلا...  
 -- دختر شد من با تو یه بار حرف بزنم مته ادم جوابمو بدی ؟  
 کلمو تکون دادم و گفتم : راستش نه ...  
 بعدش زدم زیر خنده ...  
 داییا گفت : بچه ساکت باش , طرف داره میاد ...  
 - چه طرفی هم داره میاد ...  
 گفتم : داییا جونم , خیلی ماهی , خیلی شیری , خیلی پلی . من میرم .

تو هم بچه رو ( شروین ) بفرست پیش من بگو ازم درخواست رقص کنه ...

- - وایسا دختر کجا میری ???

گفتم : بای بای دایی جون . من رفتم . رقص یادت نره ها !!!

گفت : خدا عاقبت اخر تورو بخیر کنه ...

سرمو تکون دادمو رفتم پیش بچه ها ...

رو صندلی نشستم و گفتم : ملی , یه پسره رو از قلم انداختیش !!!

- - کیو میگی ?

سرمو دور سالن چرخوندم و ...

- بچه ها ساکت شین طرف داره میاد ...

ملیکا گفت : ای جونم , عمرم , نفسم , عشقم ...

فرناز گفت : حیف من که پاسوز یاشار شدم ...

فائزه گفت : پردیس مادر , آیها...

- ساکت شین دیگه. اومد .

اومد سمت میز ما .

نگاش روی تک تکه بچه ها چرخید و رو من ثابت شد .

خیره سرش از من خوشش اومده بودو منو خواستگاری کرده بودو بعد نمیدونست من کجام !!!

یه قدم اومد جلو گفت : پیشنهاد منو می پذیرین ?

آب دهنمو قورت دادمو گفتم : البته .

بعدش رفتم پیش ملیکا و دمه گوشش گفتم : ملی , دست الیو بگیر . برین اهنک عشقولانه بزنین , تا من حال این

شازده رو جا بیارم ...بی زحمت تانگو باشه ...

بعدش یه چشمک بهش زدم ...

ملیکا گفت : پری قیافه ی این آشنا سا ...

- خواب دیدی خیر باشه...

رفتم پیش شروین

وقتی رفتم پیشه شروین , ارین و دیدم که داشت به سمت میز ما میومد ...

رقتی رسید بهمون , دیدم تو چشمای الیکا زل زده ...

الیکام گفت : هان چیه چپ نگا میکنی ? طلبکاری ?

ملیکا هم گفت : جدیدا در اومدی از فاز طرفداری...

بعدش باهم زدن زیره خنده ...

دیوانن به خدا ...

نگاهی به شروین کردم .

پسره خوشگلی بود.

چشناش ابی. بود .

موهاسم طلايي .  
فک کنم دو رگه باشه ...  
بهش گفتم : ببخشيد ميتونم اسمتونو بدونم ?  
حالا خوبه کل دودمانشو ميدونستم !!  
صداشو صاف کرد و گفت : بنده بارمان مهرنیا هستم ...  
چشمام چهارتا شد ...  
- ببخشيد مگه اسم شما , شروين نيست ?  
خنده ای کرد و گفت : نه بنده بارمان هستم ...  
بعدش به جايی اشاره کرد و گفت : اون پسر و ميپنين ?  
سرمو تکون دادم ...  
-- شروين اونه ... درواقع پسر دايی من ... دوست پرهام .  
- اهان بله ... پس شما , پسر خاله ی دوست پرهاميد ...  
خنديد و گفت : بله ...  
صدای اهنگ تانگو بلند شد ...  
جای ارکستر و نگا کردم . مليکا و اليکا هر دو گيتار دستشون بودو داشتن منو نگا ميکردن ...  
وقتی متوجه نگاه من شدن , چشمک زدن ...  
د بيا . حالا ما يه بار ميخوايم با پسره مردم , برقصيما ...نگا کن چيکار ميکنن ...  
بارمان نگام کرد و گفت : تانگو بلدين ?  
سرمو تکون دادمو گفتم : تا حدودی . شما چطور ?  
- - فک کنم بيشتتر از شما بلد باشم ...  
پسره ی بيشعور , دو ساعت داشتم تعريفشو ميکردما !!!  
حالا يک رقص تانگويی نشونت بدم که کف کنی !!!  
دستمو گرفت و برد وسط , انگار تا الان گوشه و ايساده بوديم ...  
روبه روم و ايساد تو چشمام ذل زد ...  
اهان , حال گيريه , باشه . خودت خواستی .  
منم چشمام و خمار کردم و ذل زدم تو چشماش ...  
وقتی داشت کمرمو ميگرفت صدای مليکا و شنيدم ...  
يکم به اهنگ که گوش کردم , ديدم اهنگ فرزاده , عشقه مليکا ...

Pressures building  
But im not yielding

Im dont mind revenge  
But guilt wont bring me down

I crushed your feeling

Thought time brings healing

I will own it up  
And right what i ve done wrong

Black and blue  
Sad and true

I broke your tender heart  
Now im lossing you

Torn and bruised  
Spent and use

اینجا الیکا وملیکا chours ش رو باهم خواندن ...

اینجا بارمان سرشو آورد جلوتر و بوی عطرش خورد به بیتیم ..

منم میکشیدم خودمو عقب ، ولی اون کمرمو محکم نگه داشته بود و همراه اهنگ زمزمه میکرد .

I'm gonna pay my dues and make it up to you

I need you , I want you , I can't go on with out you  
I'm bleeding , I'm pleading on my knees for one more chance  
Don't leave , don't grievve me , I need you to belive me , I'm  
dying while trying my best to make it right give me one more  
chance

Wish I was dreaming  
And you weren't leaving

Wish I could wipe away  
The tears I made you cry

My prides retreating  
My mind is breathing

I see the pain I caused  
Please let me mend your heart

Rust or gold  
Bough or sold

If I don't stop you now  
My life will rot in cold

Night and day  
March and may

My heart will drow in tears  
.If you turn and walk away

بابا به خدا حرفاتو میفهمم .  
منم به تو نیاز دارم .منم تو رو میخوام .  
اینا رو نمیتونی مٹ ادم بگی , حتما باید بیای تو حلقم ???  
اهنگ که تموم شد , منو رو دست خودش خوابوند و صورتش و آورد جلو .  
منم دیدم اوضاع قاراش میشه , سریع از رودستش بلند شدم .  
یه نگا به ملیکا کرد که دیدم داره سوت میزنه ...  
الیکام داشت چشمک میزد .  
تا اومدم دهنمو باز کنم و چیزی بهشون بگم ,  
این بارمان فلان , فلان شده دهنشو باز کرد و گفت : پیشنهاد منو واسه دوستی و یه رابطه , قبول میکنین ?  
چشمام اندازه ی دو تا سکه ی پنج. شد . مگه دایی نگفته بود ,این اومده خواستگاری ?  
اعصابم خورد شده بود , در حد لالیگا ...  
برای همین ادب و مدبو گذاشتم کنار و انگشت سبابمو اوردم بالا گفتم : تویه چلمنگ , میخوای با من دوست بشی ?  
برو عمو مال این حرفا نیستی ....  
ریز میبینمت .  
کسی تا این الان , همین الان و همین ساعت و همین ثانیه , حق نداشته به من بگه , تو !!!  
اونوق تویه فوکولی , به من درخواست دوستی میدی !!  
یا همین الان گور تو گم میکنی , یا من میدونم تو ...  
چشماش اندازه لنز تلسکوپ شده بود .  
همینجور که نگام میکرد گفتم : صدامو داری ? دارم با تو حرف میزنم ...  
- بابا چته تو ? چرا دور ورد داشته ?  
همچین داف نیستی , روزی صد هزار نفر به من شماره میدن ...  
خونم به جوش اومد , عوضی منو داشت با کیا مقایسه میکرد ...  
- عمو خیلی داری زر زر میکنیا !!! میخوای داف و نشونت بدم ? قیافه ی ایکبیریت ارزونیه , همون خرای هزار جایی  
...  
بعد از بلند گو شنیدم , که میگفت : اخ جون دعوا , هوی هوی دعوا ...  
نگا کردم , ملیکا بود ...  
همه توجهشون به ما جلب شد....  
- یا قرآن . اخه دختر من به تو یه پیشنهاد دادم ...  
عوضی باز داره , حرف خودشو میزنه .  
آمپر چسبوندمو , دستمو اوردم بالا و شق زدم تو صورتش ...  
صورتش به اون طرف پرت شد ..  
چون دسته چپ بودم , با دست چپ محکم زدم تو صورتش ...

دستشو گذاشت رو صورتش ...

از اون طرف ملیکا تو بلند گو جیغ میزد : اهان . دمت گرم . یکیم اون ورش بزنی ...

- - تو چه غلطی کردی ?

- همینی که دیدی !!!

دستشو آورد بالا که بزنی تو صورتم , پامو اوردم بالا و با پاشنه ی کفشم , جایی که نباید میزدم , محکم زدم ...

بعد دیدم یکی دستشو که اومده بود بالا گرفت .

نگا کردم , داداشیم پرهام بود ...

نمیتونستم صدامو کنترل کنم . داد زدم : عوضیه , حروم زاده , دستت میخواست رو من بلند شه ?

از مادر زاییده نشده که بخواد , دست رو پردهس بلند کنه ...

همینجوری که نفس نفس میزدم , پرهام بلندش کرد و گفت : بارمان , سریع گورتو از اینجا گم کن ...

همینجوری داشت آه و ناله میکرد ...

پرهام محکم زد پشتش که شالاپ افتاد زمین ...

حالا ملیکام تو بلند گو هوار میزد : باریک ... باریک ... باریک به پرهام ...

پری یکی از پشت بزنی تو اونجایی که نباید بزنی ...

از کارای ملیکا خندم گرفته بود ولی با این حال با داد گفت : ملیکا ...

- - چشم . دیگه هیچی نمیگم ... دوستان بریم سراغ یه اهنگ ...

دخترها با نگاهای مشتاق نگام میکردن و پسرا هم که , خوبه پسر زیاد نبودن .

فقط دوستای پرهام و خانوادم بودن , با تعجب نگام میکردن ...

پرهام که انگار , حرف ملیکا به مزاجش خوش اومده بود , یقعه ی بارمان و از پشت گرفت و بلندش کرد ...

ملیکا مثلا قرار بود اهنگ بخونه , گفت : پرهام , عزیزم , یه دقه وایسا من با این قول تشن کار دارم ...

پرهام سرچاش وایساد و با چشمایی که سعی میکرد از حدقه بیرون نزنه , نگاهش میکرد ...

ملیکا گیتار و در آورد و داد به الیکا ...

اومد سمت ما ...

وقتی رسید , بارمان و هولش داد , دوباره افتاد رو زمین ..

ملیکا یه زانو نشست رو زمینو موهای بارمان و کشید و گفت : بدبخت , قیافتو ببین ترکیدی ...

مسیرامونم از هم جداس دیدی . تو خوبی اصن تو راس میگی ...

دختره ی دیوانه اومده بود , اهنگ میخوند ...

بارمانم همینجور داشت واسه خودش اه و ناله میکرد ...

آخر سر ملیکا با پاشنه چکمش زد تو ستون فقراتش و گفت :

سعی کن از این به بعد با کوچیکتر خودت در نیوفتی , جوجه ماشینی ...

با خودم گفتم , چه خشن ...

تا حالا ملیکا اینجوری پاچه نگرفته بود ...

از رو زمین بلند شد و لباساشو صاف کرد و یه لبخند پرهام کش تحویل پرهام داد ...  
دیدم پرهام همینجوری زل زده بهش , بازوشو نیشگون گرفتم .  
تکونی خورد و بهش گفتم : خوردی بچه رو ... تو تا الان کجا بودی ? پیدات نبود ...  
گفت 'هان ? هیچی ...  
بعدش بارمان و از رو زمین بلند کرد و از در بردش بیرون ...  
داشتمو گردنمو میمالوندم و اطراف نگا میکردم , که چطوری به من زل زدن که یه دفعه صدای بلند گو اومد ...  
نگا کردم , ملیکا بود .  
مگه این الان پیشه من نبود ?  
جلل خالق ...  
صداشو شنیدم :  
با سلام خانمها , آقایان . این اتفاقی که چند لحظه پیش افتاد , نشون داد که ,  
کسی نباید با دختر جماعت در بیوفته ...  
بابا لفظ قلم. اینجا اشاره به من کرد و گفت : وگرنه , اینطوری میشه ...  
درسته که دخترا لطیفا , ظریفا , اهان حالا قرش بده ... هو هو ...  
فرناز که نمیدونم از کجا پیداش شده بود , بهش تذکر داد ...  
ملیکا دوباره گفت : اهم ... اهم ببخشید ...  
خدا کنه ادما رو چراغ نفتی بگیره , ولی جو بگیره ...  
داشتم میگفتم , دخترا ظریف و لطیف هستن . ولی دلیل نمیشه که ,  
از حق خودشون نکنن ...  
و دلیل نمیشه که تا پسری گفت , عزیزم . دختره بگه فدات نشم الهی و ... د برو که رفتی ...  
البته بعضی از دخترام هستن که تکلیفشون جداس ...  
اگه دو دقیقه دیگه میگذشت ...  
خدا رو شکر یکی از پسرای ارکستر , اومد و بلند گو رو از دستش گ فت ...  
دیگه نمیتونستم روی پاهام وایسم .  
برای همین رفتم سمت میز . مامان اینا و نشستم ...  
تا نشیمن گاه محترم و گذاشتم رو صندلی , داد مامان در اومد  
-- - - - -  
اخه دختره ی خیره سر , این چه کاری بود که تو کردی هان ? رسما پسره ی بدبخت و از هستی نابود کردی ...  
حوصله ی حرفاشو نداشتم .  
نگا کردم دیدم , رضا داره به سمتمون میاد ...  
وقتی رسید , گفتم : دایی , این مرتیکه واسه ی ازدواج اومده بود ?  
خواستگاری کرده بود ?  
عصبانی بودم , برای همین با داد گفتم : بگو دیگه ?

چرا ساکتی ؟

مرتیکه ی عوضی میگفت : پیشنهاد منو برای یه دوستی و رابطه قبول میکنی ؟

دایی این بود از خواستگارت ؟

زودباش توضیح بده ...

درضمن اسمش بارمانه ...داد زد : نه شروین ...

دیدم یه پسری با شتاب اومد سمت میزما و گفت : بله ؟ فرمایشی داشتین ؟

هنگ کرده بودم ...

این دیگه چی میخواست ؟

اقاجون گفت : چیزی شده پسرم ؟

پسر گفت : خب شما با داد گفتین شروین , منم سریع اومدم اینجا ...

ای خدا دارم دیوانه میشم ...

رو کردم به شروین و گفتم : ببین داداش , یه باره دیگه , دور من و پرهام و خانوادمو بپلکی ....

یهو دیدم دارم کشیده میشم ...

نگا کردم , پرهام بود ...

تا اومدم دهنمو باز کنم و بگم واس چی داری منو میکشی , گفت : پردیس میخوام باهات حرف بزوم ...

سرمو تکون دادم. ولی منکه نمیتونستم از خیر شروین بگذرم گفتم : بعدا حساب تو رو هم میرسم ...

سرمو برگردوندمو گفتم : داداشی , همینجوری میخوای منو رو زمین بکشی ؟

دست پاچه گفت : ببخشید ...هواسم نبود ....

ولم کرد و روی پاهام وایسادم ...

با هم از پله ها بالا رفتیم .

در اتاقشو باز کرد و من رفتم تو ...

نگاش کردم , کلافه تو موهاش دست میکشید ...

- پرهام چیزی شده ؟

گفت : م...م...من همه چیو میدونم ...

- چیو میدونی ؟

- - قضیه ی ملیکا رو ...

داد زد : چی ...

- - اره من میدونم . من میدونم که ملیکا قراره با پسر عمش ازدواج کنه ...

- و...ولی تو از کجا فهمیدی ؟

- - وقتی ملیکا , اهنگ و خوند , با گریه زد بیرون . منم نمیتونستم , گریشو تحمل کنم ... اصلا نمیتونم ناراحتیشو

تحمل کنم ...

وقتی تو هم رفتی بیرون , دیدم نمیتونم از در اصلی بیام بیرون . به خاطر همین از در خدمتکارا که دره پشتی میشه

اومدم بیرون ...

وقتی اومدم تو حیاط ، دیدم تو ملیکا زیر درخت نشستین ...  
یکم اومدم جلو ...اگه دقت کرده باشی ، وقتی وارده حیاط که میشی ، گوشه ی دیوارای خونه ، فرورفتگی داره .  
از شانس خوب منم ،شماها جایی نشسته بودین که ، نزدیک اون فرورفتگی بود .  
چون در پشتی نزدیک اون فرورفتگی بود ، منم خیلی راحت رفتم تو اون فرورفتگی وایسادم و حرفاتونو شنیدم .  
پردیس ، حالا چیکار کنم ؟  
دارم دیوانه میشم . تو رو خدا بگو .  
تا اون موقع که رو تخت نشسته بودم ، بلند شدمو گفتم : بین پرهام من واقعا نمیدونم چیکار باید بکنم ...  
اگه واقعا ملیکا رو دوست داری و قصدت ازدواجه ، برو با خاله صحبت کن و برو خواستگاری .  
ولی اگه میخوای باهاش دوست باشی و ارزش سو استفاده کنی ، من میدونم تو ...  
پرهام گفت : م ...من ...  
- پرهام ، خوب فکراتو بکن ...وقتی از خودت مطمئنا شدی ، به خاله بگو ...  
الانم من میرم ... به اندازه ی کافی امروز حرص خوردم ...فقط سوغاتی من فراموش نشه ...  
بعدش یه چشمک زدم و اومدم بیرون ...  
رفتم تو اتاقی که لباسامو در آورده بودم .  
لباسامو پوشیدم و اومدم بیرون ..  
از پله ها که داشتم میومدم پایین ، دیدم شروین دمه پله ها وایساده ...  
نگاش کردم ، قیافش شیطون بود .چشماشم قهوه ای بود ...  
تیپشم اسپرت بود ...  
با اینکه تا الان زل زده بودم بهش ، بی تفاوت از کنارش گذشتم ...  
صدام کرد .  
- - ببخشید خانوم ...  
بی حوصله برگشتم و نگاش کردم : فرمایش ؟  
- - من بابت اون اتفاق معذرت میخوام ...  
- ولی من معذرت نمی خوام و از کاری که کردم پشیمون نیستم ...  
- - و ...  
نذاشتم حرفشو بزنه ..وگفتم : بین من اصلا حوصله ندارم . کاری نکن تو رو هم مث پسرخالت شل و پل کنم ...  
بعدش رامو کشیدم و رفتم پیشه مامان اینا ...  
رو کردم سمت مامان و بابا گفتم : بی زحمت بلند شین و بریم خونه . من خستم .  
حرفه دیگم نباشه لطفا ...  
بعدش رو کردم به اقا جون و مامان جون گفتم : خداحافظ عشقای من ...  
بعدش گونه هر دوشونو بوس کردم .  
رو کردم به مامان و گفتم : مامان خاله کجاست ؟

- - تو آشپزخونس ...

سرمو تکون دادمو گفتم : زودتر حاضر شین ...

رفتم تو آشپزخونه .

خاله رو دیدم و گفتم : خاله جون , ما دیگه رفع زحمت میکنیم ...

- - بودی خاله جون ... تازه سرشبه ...

- نه دیگه خاله جون ساعت یکه .. بابت دعوایی که راه انداختم ...

حرفمو قطع کرد و گفت : دمت گرم ...الحق که دختر خواهر خودمی ...خوشم اومد ...

با تعجب داشتم نگاهش میکردم ...

- - اگه هنوز جوون بودم , خودمم کمکت میکردم ...

اینو گفت و چشمک زد ...

چه خاله ای باحالی داشتم من ...

- قربونت برم من که , اینقد پایه ای ...

- - خدانکنه ...

- خب خاله , از پرهامم خداحافظی کن ...خداحافظ ...

از خاله یه خداحافظی کردم از در خدمتکارا زدم بیرون ...

گوشیمو در اوردم و به ملیکا اس زدم : ملی من حوصله. موصله یوختی .خودتون برید ...

رفتم تویه الاچیق کنار حیاط نشستم .

به اب استخر زل زدم ...

دلم خنکی میخواست . برای همین مانتو و کفشمو در اوردم .

لب استخر نشستم و پامو کردم تو اب ...

اخیش , خنک شدم .

خیالم راحت بود . چون استخر و الاچیق پشته خونه بود ...برای همین کسی منو نمیدید....

با خودم گفتم , چرا من از پیشنهاد یه پسر ناراحت شدم ?

چرا من اینقد خوشم ?

چرا ما اینقد دلکیم ?

وژدانم گفتم : حالا ناراحتی , ناراحتی که اینقد خوشی ?

همینجور که داشتم پامو تو اب تکون میدادم , واژدانم داشت باهام حرف میزد ...

ناراحتی که همه دوست دارن ?

گوره بابای اون پسر . پسری که تو رو فقط به خاطر زیبایی های ظاهریت بخواد باید بره به درک ...

جونم وژدان ...دمت گرم .منو از حال و هوا بیرون آوردی ...

همینجور که داشتم پاهام و تو آب تکون میدادم , حس کردم یکی داره بهم نزدیک میشه ...

نگا کردم , ملیکا بود ...

بهش لبخندی زدمو دستمو روی لبه ی استخر زدمو گفتم : بیا بشین اینجا.

- نه رو صندلی میشینم ...

سرمو تکون دادمو گفتم : هر جور راحتی ... تو منو از کجا پیدا کردی ?

- هیچی بابا ... تو که مثل ستاره ی سهیلی ... رفتم از مامانت پرسیدم , گفت پیشه روژانه , رفتم پیشه روژان , گفت از در خدمتکارا اومدی بیرون ... منم اومدم بیرون , دیدم که تو اینجایی ...

بعد از حرفش چشمکی زد و گفت : نگفتی کلک , خدمتکار شدیو ما رو بی خبر گذاشتی .

به هر حال شغل جدید مبارک ...

- کوفت ... ملیک , میخوام کرم بریزم , ولی نمیدونم چجوری بریزم. !!!

- کاری نداره که فدات بشم ... یه گوشت نپخته و نشسته گاوی بخور , اونوقت کرم میاری , چه کرمی ... یک حالی میده ???

- برو بابا ... من میخوام یکم شور و شوق داشته باشم , از این یکنواختی زندگیم , خسته شدم ...

- والا نمیدونم ... ولی من از دوشنبه میخوام برم سرکار ...

چه فکر خوبی کرده بود ...

بی هوا گفتم : چکاری و کجاست و حقوقش چه قدره ?

- عزیزم , یه نفس بکش ... نقشه کشی ساختمونه ... تو پاسدارانه , حقوقشم 250 هزار تومانه . بنده هم به عنوان ابدارچی استخدام شدم ...

- اینکه عالیه ... فقط چرا حقوقش اینقد کمه ?

چی ? ملیکا گفت ابدارچی ?

یه دفعه پریدم بالا !!!

- ت... تو .. تو به عنوان ابدارچی , استخدام شدی ?

- اره ... مگه چیه ? خیلیم شغله شریفیه ... همه که نباید , دکتر و مهندس شن ... راستی اونجا یه توالث شورم میخواد که ..

که .... من ... که من گفتم ... یکی از دوستانم هست , که قیافش بد نیست . یعنی قابله تحمله ... چشماش سبزه ... اخلاقم نداره و عین سگ پاچه میگیره ...

حرفای ملیکا رو تجزیه کردم ...

چشماش سبزه . قیافش قابله تحمله . اخلاقم نداره و عین ....

تا اومدم بقیشو تحلیل کنم , ملیکا گفت : اه ... چه قد شوتی بابا ... خب تو رو دارم میگم دیگه ...

چی من ???????

با جیغ گفتم : ملیکا , خونت حلاله ...

اینو گفتم و افتادم دنبالش ...

همینجور که با پای برهنه میدویدم دور استخر ، ملیکا می گفت : بابا. ...حالا من پفک خوردم ، تو ببخش ... ابدارچی نیستو به عنوان یه نقشه کش ...چون تازه کارم گفت ، طرحو بیارم و از روی مدرک و ... اینا حقوق و تعیین میکنه ...توالت شورم چرت گفتم ، میخواستم حال تو رو جایبارم ...  
بعدهش یه دفعه برگشت و با کله رفتم تو صورتش ...  
چون داشتیم ، دور استخر میچرخیدیمو ، منم با کله رفتم تو صورتش ، تعادلم و از دست دادمو ...  
شالاپ افتادم تو استخر...  
چون جای پر عمقش افتاده بودم ، همینجور داشتم دست و پا میزدم ...  
خیر سرم ، کلاس شنا رفته بودم ، ولی چون یهویی افتادم ، تو اب نمیتونستم مثلا شنا کنم ...  
حس کردم دیگه اکسیژن کم اوردم .  
برای همین ، دستامو به بالا کشیدمو. پاهامم کشیدم و مثل یک پری دریایی خودم را حرکت دادمو . منتظر یک پری زیبا سوار بر اسب شدم ...  
اکسیژن کم اوردم و اب رفت تو دماغمو بی هوش شدم ...

\*\*\*

یه صدا های نا مفهومی می شنیدم ...  
یه صدایی می گفت : بابا بزار بهش تنفس مصنوعی بدم با رایحه ی اب پرتقال...  
به صدا دقت کردم .  
صدای ملیکا بود ...  
این بخواد به من تنفس بده !!! یا خدا...  
دوباره گفت : به خدا همین یه ساعت پیش اب پرتقال خوردم ...  
یه صدا گفت : ملیکا همیشه ساکت شی ....  
فک کنم فرناز بود ...  
یه دفعه صدای جار و جیغ اومد ...: الهی مادر برات نمیره ، به جاش عمت بمیره من راحت شم ...  
همون موقع ، به قفسه ی سینم ، فشار آوردن و هر چی اب تو مری و نای و شش و اب شش داشتم ریختم بیرون ...  
یکی گفت : ای تو روحت پردیس ، لباسم خراب شد ...]  
چشمم و باز کردم .  
فائزه بود ...  
- - بالاخره چشمتو باز کردی ???  
دورو برم و نگا کردم .  
رو یکی از صندلی های کنار استخر دراز کشیده بودم...  
همه بودن جز ، خواجه حافظ شیرازی ...  
مامان ، بابا ، ملیکا ، فرناز، پرهام، مهیار، کیمیا، فائزه و ...  
خوشم میاد ، ملیکا lnb ش از bbc هم زودتر خبر رسانی میکنه ..

بالاخره دوشنبه از راه رسید ...  
زنشو از هر روزه دیگه ای از خواب بیدار شدم ...  
به جای 6.11 صبح بلند شدم ...  
چقدر بهم فشار اومد  
اینقدر فشار اومد که از منتها الیهم زد بیرون ...  
اولین کاری که کردم ، رفتم حموم ...  
یه دوش. پرویتامینه گرفتم و اومدم بیرون ...  
موهام و با اتو صاف کردم و از فرق وسط باز کردم و با کش بستم ...  
کشوی میز توالتم و باز کردم و هر چی لوازم ارایش داشتم و ریختم بیرون ...  
پنج تا ریمل ، سه تا خط چش ، شش تا رژ لب ، سه تا سایه ی چشم ، یه دونه روغنی ، بقیه پودری ... مداد چشم ..برق  
لب ...  
دو تا پنکک و کرم پودر ...و...  
اخ ، اخ ...باید لاکم بزnm ...بدون لاک که همیشه !!!  
دور چشممو بامداد چشمم یه خط پرنگ کشیدم ، که چشم سگ هاسکی داشته باشه...  
یه سایه ی کم رنگ ، سبز و زرد هم زدم و برق لبم زدم ...  
هیچ وقت کرم پودر و پنکک نمیزدم ...فقط برای عرض اندام میخریدم .  
چون اعتقاد داشتم ، پوست و خراب میکنه ...  
وقتی ارایشتم تموم شد ، رفتم سراغ کمد لباسا...  
درشو باز کردم و دوتا مانتو سبز داشتم ...  
یکی سبز تیره بود ، یکی سبز ابی بود ...  
سبزه خیلی ساده بود ،خوشم نیومد...  
سبز ابی به نظرم خوشگل تر بود ...  
ساده بود و استیناش بلند بود ....  
روی کمرش کش میخورد . باعث می شد کمرمو باریک تر نشون بده ...  
اونو پوشیدم و با شلوار جین هم رنگش ....  
خب کفش و شالم میمونه ....  
کشوی تخت مو باز کردم و کتونی ریبوک ابی فیروزه ایمو دراوردم و پوشیدم ...  
شال که نمیتونم سرم کنم ، مقنعه ام که این رنگی ندارم .  
یه فکر بکر کردم .  
در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون . مستقیم رفتم و رسیدم سمت اتاق مامان اینا ...  
اروم در و باز کردم .  
اوه اوه ، صدای خر و پوف هردوشون رو هواس ...

اروم رفتم سمت کمد دیواریو درش و باز کردم و مقنعه ای مامانو گشتم ...از شانس خوبم یه مقنعه سرمه ای توش داشت ...

سریع کش رفتم و اومدم تو اتاقم .

مقنعه رو سرم کردم و عطر 212. vip رو خالی کردم رو خودم ...به ساعت نگا کردم , یه ربع هشت بود ...

شیرجه زدم رو تخت و گوشی رو برداشتم. و زنگ زدم به ملیکا.

ارتباط برقرار شد و ملیکا با صدای خواب الودی گفت : سرتخته بشورنت , بنال !!!

- سلام به روی تف تفیت , به چشمون پف کردت . میدونی ساعت چنده ?

- نه ?

- میدونی , امروز چه روزیه ?

- نه ...زنگ زدی منو از خواب 77 پادشاه بیدار کردی اینا رو بهم بگی ?

- نخیر ...امروز دوشنبس , ساعت 9 قرار ملاقات داریم ...

دیگه صدایی نشنیدم ...

بعدش یهو ملیکا جیغ زد : یا پنج تن , چی ??? قرار ملاقات , با کی ?

- با یه مرد خیکی ...

- پری , نکنه داری شوور میکنی و قرار ملاقات گذاشتی که امروز بینیش ?

- ملیک . امروز مصاحبه ی کاری داریم ...البته من واسه تفریح میام ...

یه دفعه صدای شق شنیدم ...

- مردی ?

- نه تو حمامم دارم استحمام میکنم ...

- حالا نمیتونی بگی , حموم ?

- نه دیگه. اگه بگی حموم , اونوق میشه , استحمام . برای همین باید بگی حمام که بشه استحمام ...

- چشم ...فقط زودباشیا ...

- باشه بابا ...چقدر استرس داری تو اروم باش , بیخیال دنیا و قانون باش ...

- هیس هیچی نگو . فقط ببر صداتو .بین چه دپرسم , بین چه بی حسم ...

- غرق تو شدمو یک نگاه ساده و برق تو , تا چشمات کار دستم داده....

- داشتیم رپ میخوندیما !!!

- قطع کن میخوام استحمام کنم ...

- باشه .خداحافظ...

گوشیو قطع کردم و تازه یادم افتاد , لاک نزدم ...

حسش نیست ...تازه به یه جایی بخوره ,واویلا

من نمیدونم , من که رشتم با ملیکا یکی نیس , اونوقت واسه چی باید باهاش برم ?

به درک . اونجا یه شرکت .حتما اطرافش یه دفتر کامپیوتری , هس دیگه ...

نرم افزارایی رو که تا الان طراحی کرده بودمو ریختم رو فلش و , فلشو انداختم تو کیفم ...

به ساعت نگا کردم .

اوه اوه ساعت 8 : 30 بود ...

گوشیو برداشتمو به ملیکا زنگ زدم ...

- - بعله ?

- ساعت چنده ?

- - 8 : 32 دقه ...

- ساعت چند قرار داریم ?

- - 9

- وای ملیکا چقد ریلکسی تو !!! یعنی نیم ساعت دیگه ...

- - چقدر تو نگرانی ... طرف اشناس و پارتی داریم ...

- ایول ... کجا قرار بزاریم ?

- - بیا پاسداران , کوچه اسلامی ...

- باشه .... خداحافظ

- - بای ...

تو آینه به نگاهی به خودم کردم و مقنعه مو صاف کردم و کوله پشتیه , سورمه ایمو هم برداشتم و رفتم بیرون ...

به سالن که رسیدم , به نگا به دورتا دور خونه کردم ...

نشیمن , به ست سفید و سورمه ای مبل راحتی داشت ... که دورتا دور سالن بود . پرده هاهم سفید و سورمه ای بود

... که روش طرح هایی از سورمه ای بود ... والانش هم سورمه ای بود ... تلویزیون هم جلوی پرده بود ..

فرش هم , از این فرشای مدرنه پرز پرزی بود که سورمه ای و مشکی بود ... به coffee table هم وسط .

نشیمن بود ...

اونطرف تر که دوتا پله میخورد می رفت بالا , مبلای سلطنتی کرم و ابی بود ... فرش دوازده متری , کرم و ابی هم

زمینشو تکمیل کرده بود ... میز نهار خوری هم یکی دو متر اون ور تر بود ...

به ساعت . دیواری که اویزون بود نگا کردم ...

ساعت به ربع نه رو نشون میداد ...

یعنی من فقط به ربع تو بهر دکوراسیون خونه بودم ??

سریع به اشپزخونه رفتم و به نگا کردم . کسی نبود ...

پس معلومه هر دوتاشون خوابن ...

به پارکینگ رفتم و ماشین و روشن کردم ...

خونمون تویه شهید عراقی بود .

به خاطر همین خیلی زود میتونستم برسم ...

از کوچمون که اردیبهشت بود , اومدم بیرون و مستقیم رفتم بالا ...

به چهارراه رسیدم... چهار راه رو رفتم پایین و دست چپ و کوچه اسلامی... به همین راحتی... به ساعت ماشین نگا کردم ...

ده دقه بیشتر طول نکشید ...

اسلامی رو رفتم بالا و به بوستان رسیدم... روبروی بوستان سوم نگه داشتم ...

گوشیم زنگ خورد . ملیکا بود ...

- سلام . کجایی ?

- - چه عجب تو سلام کردی ?

- کوفت . کجایی ?

- سمت چپتو نگا کن ...

نگاهی کردم و یه 206 نوک مدادی دیدم ...

- خب که چی ?

- - بیشتر نگا کن ... خوب نگا کن ...

- خب نگا کردم یه 206

- - چه رنگیه ?

- نوک مدادیه ...

بعد دیدم 206 حرکت کرد و اومدم جلوم وایساد ...

در سمت راننده باز شد و ...

ملیکا گفت : خب کی توشه ?

- - تو ... تو ... تو ... تو 206 ?

در ماشین و باز کردم و اومدم پایین و روبروی ملیکا وایسادم ...

یه نگا بهش کردم , دیدم دهنش مثل مثل گاز بازه

- - وا ... چیه زل میزنی , طلبکاری ?

دهنشو جمع کرد و گفت : این چه وضعشه ?

- چی چه وضعشه ?

به لباسام اشاره کرد ...

- وا مگه چیه ?

- - وا نه بسته ... چرا اینقد سرخاب و سفیداب کردی ?

- مگه چیه ? بهتر از توام که یه برق لبم نزدی ...

- - هیچی نیس ... روانی , دیوانه , ما داریم میریم استخدام بشیم ... نمیرم عروسیه منکه ..

بعدش باحالت مغومی گفت : شایدم , بریم عروسیه من ... پری همین الان میری , هرچی مالیدیو نمالیدیو پاک میکنی

...

- تو چرا واسه من تعیین تکلیف میکنی ?

- - اخه بيشهور ... ما داريم ميريم استخدام شيم ...  
- چرا ماشين خودتو نياوردی ؟  
- ماشينه خودمه ديگه ... ولی چون داريم , ميريم يه جای اداري , نبايد كه ماشين مدل بالا بريم .  
اين باعث ميشه حقوقت و كم بدن ...  
- اوکی ... چه مخی هستی تو ...  
- - ارايشتو پاک کن  
  
دوباره سوزنش گیر کرد ...  
- - زودباش ..  
دستم تهنيد کنان اوردم بالا گفتم : بين ملی , برای من تعيين تکليف نکن ...  
ديدم رفت سمت ماشينشو يه بطری اب برداشت آورد .  
گرفت جلوم و گفت : زودباش ...  
-نميخوام  
جیغ زد : پردیس , من اونجا ابرو دارم ... زودباش ... طرف دایي مامانه ...  
در بطری رو باز کرد .  
پری پاک میکنی , يا كلا از زندگی پاکت کنم ...  
- باشه قبول پاک میکنم ولی من شیرینی تر سلدوش ميخوام . اينم بگما , من فقط سایمو پاک میکنم ...  
- - فرمایش ديگه ای نداری ؟  
- نه ديگه , همينا بود ...  
- - زودباش ...  
بطری رو از دستش گرفتم و رفتم و تو ماشينو , دستمال كاغذیو خيس كردم و اروم ماليدم به پشت چشمم  
..  
ملیکا در ماشين باز کرد و گفت : مگه ميخواي خودتو ناز کنی ؟ دستمال و بده بينم ...  
دستمال كاغذیو از دستم كشيد ..  
- - اينكه خشک , خشكه ...  
اب بطری رو خالی کرد روش ...  
- - سر تو بيار جلو بينم ...  
سرمو به طرفين تكون دادم ...  
دندوناشو بهم فشار داد و كلمو محكم به سمت خودش كشيد ...  
- بترکی الهی ...  
- - امين يا رب العالمين ...  
محكم پشت چشممو ميکشيد ...  
- - اين چرا پاک نمیشه ؟ دستمال سوراخ شد ...

- چون سایه روغنیه ...  
اینو گفتم و خندیدم ...  
دوباره جیغ زد: چی؟ سایه روغنی؟  
سرمو تکون دادم ...  
خم شد روم، داد زدم: له شدم گنده بک ...  
- - کوفت، میخوام دستمال بردارم ...  
سه تا دستمال برداشت و اون دستمالی که خیس بود و آبش و چلوند، روش و دستشو آورد جلو ...  
- ایی.. اگه فک کردی، میزارم، اینو به صورتم بزنی، کورخوندی ...  
- - حرف نباشه ..  
دوباره کلمو کشید جلو، با فشار می کشید رو چشمم ...  
جیغ زد: ملیکا ....  
- - جونم؟  
- الهی نترکی ...  
- - الهی امین ...  
- - عینه یه تیکه ماه شدی ...  
از تو اینه ماشین به خودم نگا کردم ...  
جیغ زد: ملیکا، منکه عین گورخر شدم ...  
- - بودی عزیزدم ...  
از درگاه ماشین هولش دادم بیرون و در رو هم قفل کردم ...  
کوله پشتیمو، از صندلی عقب برداشتم و کیف ارایشمو باز کردم ...  
مداد چشمم و در اوردم و دور چشمم کشیدم ...  
حالا هی ملیکا محکم میزد به شیشه و میگفت: پردیس... در و بازکن ...  
وقتی مداد چشممو کامل کشیدم، ماشینو روشن کردم  
وقتی ماشینو روشن کردم، ملیکا اومد جلوی ماشین و ایساد ...  
ا.. اینجوریه؟ باشه نگ  
دنده عقب گرفتم و دور زدم و رفتم تو یه کوچه نمیدونم گلستان بود یا بوستان...  
همینجوری دور خودم چرخیدم، بالاخره شیرینی فروشی سلدوش رو پیدا کردم ..  
پارک بان گفت: خانم، اینجا نمیتونید پارک کنید ...  
- یک دقیقه بیشتر طول نمیکشه ...  
پارک کردم و از ماشین پیاده شدم .  
تا پیاده شدم، دیدم. دهن پارک بان بدبخت، دومتر بازه ...  
تو رو خدا نگا، کسی هم عاشق ما نشد، جز یه پارک بان !!!  
از پله ها رفتم بالا.. ..

- Wow ، چه شیرینی هایی !!!
- نمیدونم کدومشو بگیرم ...
- چیز کیک ، رولت ، توت فرنگی ، دسر ، کاکائویی و ...
- همین جور که داشتم تصمیم میگرفتم ، چی انتخاب کنم ، یکی زد رو سرشونم...
- برگشتم . ملیکا بود ...
- Wow! این یهو چه خوشگل شد ؟
- صورتشو ارایش کرده بود ...یه نگاه به تیپش کردم .
- کلا عوض شده بود ...با انگشت به لباساش اشاره کردم ...
- تو چرا یه دفعه تیپت به کلی تغییر کرد ؟
- هیچی رفتم خونه و کلا تیپمو عوض کردم و ماشینمم عوض کردم و اومدم ...
- چطوری در عرض پنج دقیقه ؟
- پنج دقیقه نشد و 25 دقیقه شد ...بعدش خوبه خونمون نزدیک اینجاس ...
- یعنی من یه ربه رسیدم اینجا و ده دقیقه که تو بهر شیرینی هام ؟
- به لباساش اشاره ای کرد و گفت : چطوره ؟
- مانتو سرمه ای و شلوار جین ، ابی تیره و کفش کالج چرم قرمز و مقنعه قرمز ...
- خوشگل شده بود ...کلا سورمه ای بهش میومد ...برای اینکه حرصشو دربیارم گفتم : خوبه ...
- زهرمار ...
- به خودت ...کدوم شیرینی رو میخوری ؟
- تا اسم شیرینی رو اوردم ، نیشش باز شد و رفت جلو وایساد و شیرینیا رو نگاه کرد ...
- من چیز کیک و تارت و رولت میخوام ...
- فرمایش دیگه ای ندارین ؟
- نه دیگه ...
- یا تارت یا رولت و چیز کیک ...
- چرا ???
- دختره ی دیوانه ، خوبه تو هر هفته اینجایی ...نمیدونی که تارت رو سینی میفروشن ؟
- چرا ؟ خب چرت یه سینی نمیگیری ؟
- نمیگیری ???
- خب اره چرا نمیگیری ؟
- باید بگی چرا نمیگیرم ...
- خب چرا نمیگیری ؟
- چرا نمیگیری ...به خاطر اینکه شما قول دادی ... هر چی دلت میخواد ، بگیری ، بگیر ...منم میرم گل فروشی پایین .
- زشته گل بگیرم ...
- دیگه منتظر جواب از جانب ملیکا نشدم ...از پله ها اومدم پایین و دوباره از پله ها رفتم پایین و رفتم تو گل فروشی ..

اولین چیزی که به تو چشم بود ، گلای رز قرمز و سفید بود . خیلی خوشم اومده بود ازش ... - - سلام ... خیلی خوش اومدین ... برگشتم . یه پسر جوون بود . بهش میخورد 23, 24 ساله باشه ... سلام ... مرسی ممنون ... - - گلی مد نظر تون هست ؟ نمیدونم ... مد نظرم چی بود ... - - نظر خاصی ندارم ... واسه ی یه جایی اداری گل میخوام ... - - خب معمولا واسه ی جاهای اداری ، گل لیلیوم و شبو و ... میبرن ... همینجور که داشت حرف میزد ، منم داشتم بقیه ی گلا رو نگاه میکردم ... چشمم به درخت مینیاتوری ها افتاد ... عاشقشون بودم ... - - من این درختو میبرم ... - - فکر خوبیه ... درخته رو نشونش دادم ، بلندش کرد و رفت تو انبار ... رفتم سمت صندوق ... یه دختر مهربون پشت صندوق بود ... بهش لبخندی زدم و گفتم : چقدر میشه ؟ - - قابلی نداره ... - - صاحبش قابل داره ... - - لطف دارین ... 128 هزار تومن ... چی ؟؟؟ 128 !! جهنمو ضرر ... از حلقومه ملیکا میکشم بیرون ... ناسلامتی دارم واسه دایی مامانش میخرما !!! کارتمو از تو کیفم دراوردم و بهش دادم ... - - متاسفم . کارت خوان نداریم ... - - حالا من باید چیکار کنم ؟ - - می تونید برید بالا از اجیل فروشی کارت بکشید ... سرمو تکون دادمو از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اجیل فروشی ... - - میشه 128 تومن کارت بکشین ؟ - - واسه چی ؟ - - گلفروشی پایین ... بادی به غبغب داد و گفت : خب برن یه کارت خوان بگیرن دیگه ... الان باز دردرسر میشه .. 128 کارت کشیدو رسیدشو داد و 128 بهم برگردوند ... از اجیل فروشی که اومدم بیرون ، روبرومو نگاه کردم ... اَخه روبروش شیرینی فروشی بود ... دیدم ملیکا هنوز وایساده داره نگاه میکنه ... رفتم تو . رو سرشونش زدم و گفتم : هنوز انتخاب نکردی ؟ سرشو تکون داد و گفت : نه ... اَخه تو روحیم تاثیر گذاشته .

- تاثیر چی ???

- - هیچی دیگه ، تو روحیم تاثیر گذاشته ...

- برو بابا ... زود میخری میای ...

- - بت میگم تو روحیم تاثیر گذاشته ... من توانایشو ندارم ...

- زود میخری میای ...

سریع اومدم بیرون رفتم تو گلفروشی ... پول رو دادمو گفتم : ببخشید دیر شده ...

- - نه خواهش میکنم ...

درخت رو دیدم ، خیلی خوشگل بود و دورش یه ربان قرمز هم زده بودن ...

تشکر کردم و اومدم بیرون ...

دیگه نرفتم تو شیرینی فروشی ... یه راس رفتم سمت ماشین ... در عقبو باز کردم و گذاشتم رو سندلیو در و بستم .

گوشیو از تو کولم در اوردمو شماره ملیکا رو گرفتم .

- زودباش دیگه دختر ، کجایی تو ؟

- - پری حال خوب نیس ... شیرینیو میگیرم و بت میدم ... من میرم خونه ...

- چی شده ؟ تو که صبح حالت خوب بود ؟

- - پری حال خوب نیس بفهم ... مرتیکه بهم زنگ زد ...

- مرض داشتی جواب دادی ؟

- - شمارشو نداشتم ... با خط ثابت بهم زنگ نزده بود ...

- من تنهایی برم اونجا چی بگم خب ؟

- - چمیدونم...هماهنگ میکنم , خودت برو دیگه ...
- باشه...ادرسش ?
- - بت اس میدم ... شیرینو هم الان میارم ...
- گوشیو قطع کردم منتظر ملیکا شدم ...
- حالا مگه میاد !!!
- صبحانه ام که نخوردم , دلم دار قارقار میکنه ...
- ماشینو روشن کردم و شیشه رو کشیدم پایین ...
- یه نگا به بیرون انداختم .
- ملیکا داشت از پله ها میومد پایین...
- به ماشینم که رسید , جعبه شیرینیو جلوم گرفت و گفت : اینم از شیرینی ....
- اوکی...ادرسش کجاست ?
- - سمت برج سفیده ...
- چی ???!!! مگه این نگفته بود بیا پاسداران ...
- مگه تو نگفتی بیا اسلامی , بعدش میریم ...
- - چرا , من گفتم...ولی چون من شیرینی میخواستم گفتم بیای...که تو هم بهونه جور کردیو گفتی شیرینی میخوای
- , منم , مهربون رفتم برات گرفتم ...
- باشه...فقط اسمش چیه ?
- - اسمش شرکت مهندسی و کامپیوتری مهر گستر ایرانیان...هم مهندسی معماری داره , هم کامپیوتری ... نونت
- تو روغنه ...
- باشه...واسه منم یه سر گرمیه ... فقط اگه مامانم بفهمه منو میکشه ...
- قبل از اینکه ملیکا بگه چرا , گفتم : چون بهش نگفتم میخواوم برم سرکار ...
- سرشو تکون داد .
- - پری من قراره برم جایی ... مطمئنم اگه برم اونجا حالم خوب میشه...اگه حالم خوب شد میام شرکت ...
- قراره کجا بری ?
- - میخواوم برم نیما رو ببینم ...
- میخوای باهات بیام ?
- - نوچ...اگه من اینو نشستم و پهنش نکردم رو دیوار تا خشک بشه , ملیکا نیستم ...
- بغلش کردم و گفتم : موفق باشی , ملیکا ترقه ...
- - چاکر شوما ابجی ...
- خب دیگه برو . دیرم شد .
- - اوکی...من رفتم ... بین ممکنه من بهت زنگ بزنم , خب . بعدش حرفایی که به نیما میزنمو گوش بدی ...
- گوش بدیو حال کنی...بینی چطور با پسر جماعت باس حرف بزنی که نتونه از جاش تکون بخوره ...

به خدا این دختر دیونس ...

- - میدونم اونم از نوع خوبش ...

- شنیدی چی گفتم ?

سرشو تکون داد و گونمو بوسید و رفت ...

سوار ماشین شدم و اولین کاری که کردم , شیشه ی ماشین رو دادم پایین و در شیرینی و باز کردم ...

Wow چه چیزکیکی خریده ... 1, 2, 3 حمله کنین ... شروع کردم به خوردن ...

سولدوش یعنی زندگی , یعنی شیرینی ...

آخیش حال اومدم ... 5 ردیف شیرینی بود که 2 ردیف شو درآوردم ...

در جعبه رو بستم و گذاشتم رو صندلی بغل...

بدجور تشنم بود. تو ماشینم آب نداشتم ...

چایی که میشه خورد .

کیف پولمو از تو کولم برداشتم و رفتم سمت شیرینی فروشی ... به پیشخون که رسیدم گفتم , میشه یه لیوان چایی

بدین ?

زنه سرش و تکون داد و پول رو بهش دادمو , چایی رو گرفتم و اومدم بیرون ...

چایی رو داغ داغ و بدون قند خوردم ... تلخ تلخ ... آخیش , چی چسبید ...

چون شیرینه شیرین بود , چایی تلخ , شیرینیشو از بین میبرد ...

خیلی شیک و مجلسی و تو یه حرکت لیوان رو مچاله کردم و انداختم تو سطل اشغال بغل جوب....

سوار ماشین شدم و ضبط رو روشن کردم ...

چند تا ترک بالا پایین کردم و رسیدم به اهنگ چی شد صدا قط شد afm2

صداشو زیاد کردم و باهاش شروع کردم به همخونی ...

کاش تو روم یکم حس خجالت داشتیو از اولش باهام صداقت داشتی

چی شد , تا حرف صداقت شد , یهو صدات قط شد

تو ما من گرم بودی , دستات چرا سرد شد

چند وقتیته که خداروشکر بهترم

ولی بازم نمیشه از تو بگذرم

هنوزم قفلم روت , هر چند که حضورت همه جا باعثه افتم بود...

خدا میدونه , که الان کجا پلاسی و ممکنه با هر ادمی هر ان بلاسی ...

ولی من چی یه خونه نشینم , که ممکنه ...

اه...چه قد به لاسی و پلاسی و نلاسی و تو لاسی داره ... ایش...حالم بهم خورد ...  
خداوکیلی هیچی رپ جز یاس و سوگند و عرفان نمیشه ...  
حالا رپ رو ولش آدرس رو بچسب ...  
به گویشیم یه نگا انداختم دیدم ملیکا اس زده : بین من الان کافی شاپ دوریسم ...  
هنوز الاغ نیومده ... وقتی اومد بهت زنگ میزنم ...ادرسش رو هم از هر کی پرسی بت میگه ... فقط میدونم نزدیکه  
برجه سفیده ...بابای...حرصم نخور جوش میزنی پوستت خراب میشه ...  
یعنیا , فرشتهه میگه برو دوریسی بزن , لهش کن  
چه جای مزخرفی هم قرار گذاشتن ...کافی شاپ دوریسی ...روبروی کاروایش برنا بود...

ملیکا رو ولش اهنگو بچسب ...

چن تا ترک بالا و پایین کردم , تا رسیدم به چقد خوبه ارمین 2 اف اف ...خخخ  
میگم ازش خوشم نیما , ولی فاز میده ...مخصوصا تو کلکل کردن ...  
حالا این کلکلی نبود , قری هم نبود , نمیدونم چی بود ...  
صداشو زیاد کردم و شروع کردم به خوندن ....

چه قد خوبه موزیکم تا خود صب میکوبه...

چه قد خوبه ایی موزیکم تا خود صب میکوبه ...

بیا اروم بگو در گوشم ,دوسم داریو بزار همه دورشن

از دوره تو برن کنار , بزار حسودا همه کورشن ...

اخه من به تو وابستم , یا تو رو میخوام , یا اصلا

هیچکسی دیگه به چشم نیما , بس که تو خوشگلی لامصب ...

تو رو دوسدارم بس که شیک پوشی , منو دوسداریو نیس توشی

وقتی که دلم هزار را میره , وقتی تو دسترس نیس گوشیش ...

میشم ....

نوچ ...انگار نه انگار به ما رپ نساخته....

یه نگا به دور و برم انداختم ....

ا .... روبروی دانشگاه ازاد دندون پزشکی بودم

من چقد شوتم ...خب وقتی اینجا رو مستقیم برم , میشه برج سفید دیگه....

دوباره را افتادم و 10 دقیقه بعد جلوی برج بودم ...  
چون ظهر بود و خلوت و بود و چله ی تابستونم بود , زود رسیدم ...  
انچنان میگم چله ی تابستون , انگار تو مردادیم ...عوضش تو شهره یه وریم ....  
رفتم جلوتر و به یه سوپرمارکت فروشی رسیدم ...  
ماشین و پارک کردم و پیاده شدم ...  
رفتم تو . یه پیرمرد باحال توش بود ....  
منظورم از باحال اینه که لباس مرتب و تر و تمیز پوشه و با عرض معذرت گوشش مو نداشته باشه و بوی گنده  
عرقم نده ...  
حالتون بهم خورد ؟ میدونم ... ناچارم توصیف کنم ...  
- - سلام دخترم کاری داشتی ؟  
عزیزم ...چقد صداس باحاله ... گوگول بشی ...  
- بله... شما میدونید شرکت کامپیوتری و مهندسی مهرگستر ایرانیان کجاست ؟  
خندید و گفت : کیه که شناسه ?? یک ساختمونی داره ... دو دهنه ... دو طبقه ... که بوسیله ی پله بهم وصل میشه ...  
وقتی وارده شرکت میشه , یهو با کله میری تو شرکت ...دیگه ورودی مورودی نداره ...  
اه چه قد فک میزنه .... با اینکه باحاله , اما فکش زیادی کار میکنه ...  
- حالا ادرسش رودارین ؟  
- راستش رو بخوای نه !!!  
چی ... نداره و اینقد فک میزنه !!!??  
- شما ادرسش رو ندارین و. اینقد تعریف میکنین ??  
- - اره دخترم ندارم ... ولی شنیدم جای باحالیه ... من 2 تا شنفدم 4 ام گذاشتم روشو به تو گفتم ...  
خندم گرفته بود در حده لالیگا ...  
نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیره خنده و گفتم : لایک داره به خدا ....  
اونم خندید و گفت : مام جوونای قدیمیم و شیطنتای خاص خودمونو داریم ....  
ازش خداحافظی کردم و اومدم بیرون ...  
سوار ماشینم شدم ...  
یکم جلوتر که رسیدم واسه عابر , یه بوق زدم . برگشت ... یه پسر فوق جنتلمن بود ... شیشه رو کشیدم پایین و گفتم :  
سلام , میدونید شرکت کامپیوتری و مهندسی , مهرگستر ایرانیان کجاست ؟  
سرشو تکون داد و گفت : دنبال من بیاین !!!  
دنبال تو پیام ؟ با پای پیاده ؟ تو این دشت بی آب و علف ؟ تو این بیابون برهود ؟ آه خدای من ...  
به خودم , نهیب زدم : اه... بسه دیگه . چقد کولی بازی درمباری ... خب برو بین خبرش کجا میره ...

دلت میاد بگی خبرش ???

دیگه نتونستم به وژدانم جواب بدم چون پسر فوق جنتلمن سوار یه تویوتای کوپه شد ...

دربه دو ... اونم مشککی که تو اون افتاب برق میزد...

ماشینشو روشن کرد و به من اشاره کرد , دنبالش برم ...

پشت سرش میرفتم ... نمی دونستم کجا داره میره ...

هی چپ , هی راست ....

آخر سر به شرکتی که کم از کاخ نداشت رسیدیم ...

اینجا همون طوری بود که , پیرمرد گوگول میگفت ...

به قول معروف دو دهنه و شیک و پیک ...

به تویوتا ! نگا کردم , دیدم رفت تو پارکینگ شرکت ...

به دور و اطراف نگا کردم , یه جای پارک بود .

سریع پارک کردم و کولمو برداشتم و انداختم رو کولمو جعبه شربنیو تو. دستم گرفتم و درختم تو اونکی دستم

گرفتم ...البته با چه مشقتی ...

حالا شربنیو چیکارش کنم ????

خب میدم به سرایداره ...افزین دختر خوب ...

داشتم میرفتم تو که یه پیرمرد گفت : جای تشریف میبرین ?

- بله ...

به شیرینیه تو دستم نگا کردم و جعبشو گرفتم جلوش ..

- بفرمایید , ناقابله ...

شروع کرد به پاچه خواری : وای دخترم , زحمت کشیدی , خیر از جوونیت بینی و ...

پریدم وسط حرفشو گفتم : ببخشید من عجله دارم , باید برم با اجازه ...

دیگه منتظر حرفش نشدم و یه کله رفتم تو ...

دقیقا هموطوریکه , گوگول میگفت , ورودی و مورودی نداشت ..که فقط یه نگهبان داشت و بس ...

که اونم واسه عرض اندام گذاشته بودن ...

اینطرف و اونطرف رو نگا کردم ...

یه زنه رو دیدم که داشت با تلفن حرف میزد ...

نزدیکش شدم و گفتم : ببخشید دفتر کامپیوتریتون کجاست ?

دستشو به علامت سکوت آورد بالا ...

صبر کردم ...دو دقه گذشت , دوباره گفتم , دوباره گفت ساکت باش

دو دقه دیگه گذشت , دوباره گفتم و گفت سکوت کن ...

این سری پنج دقه گذشت , دوباره گفتم و گفت ساکت. باش ...

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و آمپر چسبوندمو گفتم : خانم به ظاهر محترم , مردم اینجا علاف شما نیستن که  
هی بخوای با تلفن فک بزنی ... دقیقا یه رب من اینجا وایسام ودارم با تو حرف میزنم ...  
به من نگفت , تو سوگلیه کی هستی ??  
همینجور داشت با تلفن حرف میزد ...  
تلفن و از دستش گرفتم و گفتم : هی ...دارم با تو حرف میزنم ...کری ...لالی ...  
- - هی تو کلات ...  
- کلا ندارم مادمازل ...  
حالا کل شرکت به اون شلوغی , خفه خون گرفته بودن ...  
- - فرمایش ???  
- دفتر کامپیوتریتون کجاست ?  
- - طبقه بالاس ...  
- خب میمردی , اینو از اول بگی ??? دختره ی چندش ...  
دیگه منتظر جواب نشدم و از پله ها رفتم بالا...  
فقط شنیدم که گفت : وایسا جوابتو بگیر , چرا درمیری ??  
داد زد : جواب ابلهان به علاوه وراجان و به علاوه احمقان خاموشیس مادمازل  
زنه داشت همینجوری واسه خودش عر میزد ...  
من نمیدونم این شرکت , مدیر نداره !!!??  
چه بدونم , حتما نداره دیگه ...  
جلوتر رفتم , یه دختر رو صندلی نشسته بود . فکر کنم منشی بود ...هر چند که به قیافه ی منشی اولیه دقیق نشدم ,  
رو قیافه ی این  
عین میکروسکوب , دقیق شد ...  
دختر بامزه ای بود...چشماش قهوه ای بود و موها ابروهای مشکی ...  
خوبه تو حلق دختره نرفتم وگر نه ...استغفرالله...  
- سلام ...من با آقای عابدینی کار دارم ...  
- - سلام عزیزم ...شما کی هستین ?  
- من پردیس کیان هستم , دوست دختر دایی مامان رئیس این شرکت ...  
چند دقیقه سکوت کرد و زد زیر خنده ...  
- - خیلی باحالی ...منظورت ملیکاس ?  
سرمو تکون دادم ...  
- میشناسیش ?  
- - کیه که این ورپریده رو شناسه ...  
- دوستشی ?  
- - هم میشه گفت اره , هم میشه گفت نه ...

دستشو به سمتم آورد و گفت : من نیلوفرم ...راحت باش , نیلو صدام کن ...  
باهاش دست دادم و گفتم : خوشبختم نیلو ...میتونم برم دفتر ریستون ?  
سرشو تکون داد و اروم گفت : میتونی بری ...ولی شانس بیار که غش نکنی ...  
با تعجب نگاه کردم گفتم : منظورت چیه ? خیلی سختگیر و وحشت ناکه ???  
- - نه بابا ...حالا برو تو میفهمی ...  
بعدش از رو صندلیش بلند شدو منو هل داد سمت یه اتاق که رو درش نوشته بود : مدیریت ...  
- - نترس بابا...  
سرمو تکون دادمو , درخت مینیاتور که تا اون لحظه تو دستم بود و به نیلو دادم و مقنعمو مرتب کردم و گفتم : خوبه  
...  
- - اره خوبه ...برو دیگه ...درضمن این درخته چرا اینقد سنگینه ???!!  
- خودت جواب خودتو دادی دیگه . چون درخته ...پس ببین من چی کشیدم تا اینو بالا بیارم ... خم به ابروم نیوردم  
...  
- - بالا بیاری ???!!  
- منظورم اینه که بیارمش بالا ...  
- - بیاریش بالا ???!!  
- درد ...بزار برم دیگه...  
خندید و گفت : بدجور اسگل میشیا !!!  
- کوفت ...  
یه نفس عمق کشیدم و یه قدم به جلو رفتم و دستمو اوردم بالا که در بزنم , تازه یادم افتاد عطر نزدم ...  
برگشتم سمت نیلو ...  
- - چیشد باز ??  
- هیچی عطر نزدم ...  
خوشبختانه یه عطر اشانسیون 212 vip داشتم ..  
دوباره درخت و به نیلو دادم و گفتم ; بگیر اینو ببینم ...  
مشالله چه قدم زود خودمونی میشم ...  
درخت و دادم دستش که گفت : حالا مگه میخوای بری عروسی ???!!  
- کم از ازدواج نداره ...بحث یه عمر زندگیه ...  
عطر و از کولم در اوردم و آبیاری کردم رو خودم ...  
عطر و گذاشتم تو کولمو , درخت و از نیلوفر گرفتم و گفتم : واسم دعا کن ...  
هیچی نگفت و خندید...  
اینقد که من اینجا استرس دارم , واسه کنکورم استرس نداشتم ...  
دیگه توقف و جایز ندونستم و سریع دستم و اوردم بالا و تق تق در زدم ...  
\_\_ بفرمایید ...

در و باز کردم و رفتم تو ...  
صورتش از نیم رخ ، خیلی جیگر بود ... سرش تو کامپیوتر بود و یه عینک مدل دکتری هم به چشمش بود ...  
- سلام ، من پردیس کیان هستم ، دوست ملیکا ، در واقع شما دایی مامان ملیکا میشین ...خوشبختم ...  
سرشو برگردوند ...  
وقتی سرشو برگردوند ، یه هنی کشیدم و اونم با تعجب به من نگا کردم ...  
همون پسر فوق جنتلمن بود که ادرس شرکت و بهم داده بود ...  
من که هنوز تو شوک بودم ، ولی اون. گفت : سلام ...حالا چرا دم در وایسادهین ؟ بفرمایین تو ...  
سرمو تکون. دادم ...  
برگشتم که در رو ببندم دیدم صورت نیلو قرمز شده مٹ لبو ...  
بهش چشم غره رفتم و در رو بستم ...  
- - بفرمایید بنشینید ...  
سرمو تکون دادم و درخت و گذاشتم جلوش و گفتم : ناقابله...  
- - مرسی ممنون ...از اون موقع تا حالا تو فکر اینم که این درخت واسه چی دست شماست ...که الان فهمیدم ...  
دستشو تو هم قفل کرد و گفت : درخدمتم... ملیکا به من زنگ زد و گفتش که دوستش میاد اینجا ...میتونم رزومتونو  
بینم ؟  
البته من استخدام نمیکنم ...باید برید مدیریت مالی .اونجا گزینش بشین بعد ...  
آخه خوشگل پسر ، جیگر طلا ، ناز دار پسر ...هو هو قرش بدین ، حالا ریز ، حالا درشت ...  
همه منو میبینن ، از من خوششون میاد ، تو چرا از من خوشت نیومد ???  
- - صدامو داری ؟  
- به احترامت هیچ وقت حتی من ، نمینداختم نگامو جایی ...  
اوه اوه ، چه گندی زدم ...  
- ببخشید ، یهو فک کردم ملیکاس ...  
خندید و گفت : راحت باش بابا ...منم با ملیکا از این شوخیا دارم ...  
یهو جدی شدم و گفتم : منظور تون چیه ، که راحت باش !!! منو چی فرض کردین هان ????  
دستشو آورد بالا و گفت : تسلیم ...منظوری نداشتم ... بین میخواستم ازت رزومتو یگیرما !! بین از کجا به کجا  
کشیده شد ...  
از رفتار خودم خجالت کشیدم و اصلا به روی خودم نیوردم ...هه هه من پردیسا !!!

دست تو کیفم کردم فلشمو در اوردم و گرفتم جلوش...قبل از اینکه , حرف بزنه گفتم : نترس و بیروس میروس  
نداره...در ضمن خودت گفتی راحت باش ...

بدبخت سرشو تکون داد و گفت : مته چشمات , بدجوری پاچه میگیری یا !!!!

آخ جون ازم تعریف کرد ...درد , دختره ی پروو ...

- میدونم ...همه میگن ...

دیگه هیچی نگفت و فلش و زد به کیسش ...

من نمیدونم اینا لب تاپ ندارن !!??

- شما لب تاپ ندارین ??

- چرا داریم , ولی دادیم تعمیر ...

- آهان ....

ده دقه گذشت که گفت : کارت خوبه ...اگه روت کار بشه عالی میشی ...دانشگات کجا بوده ?

- دانشگاه امیر کبیر ...

- افرین ... خب , الان برو به خانوم وفایی بگو ببرتت دفتر مدیریت مالی ...

با تعجب نگاهش کردم : وفایی !!?? کیو میگی !!??

- منشیو میگم ...

- آهان ...نیلو رو میگی ???

- اره چه با همم جور شدین ...

- ما اینیم دیگه ...

فلش رو ازش گرفتم و اومدم بیرون ...

دیدم نیلو کلش تو کامپیوتره و داره با هیجان نگا میکنه ...

اروم طوریکه نفهمه رفتم پشتشو , به کامپیوتر نگا کردم ...

اوه اوه چه تام کروزى هم نگا میکنه ...

شوخی خرکیم گل کرده بود . برای همین زدم بس کلش ...یه دفعه پرید بالا و برگشت سمت من

منم با نیش باز نگاهش میکردم ...

- چطوری تام کروز !!??

- بمیری دهاتی ...

- عمت دهاتیه ...

- میدونم ...

- بلندشو منو ببر , مدیریت مالی ...

- من نمیدونم , تو کوری !!??

- واسه چی ؟  
- - پلاکارت به اون گندگیو نمیبینی ؟  
به جایی که اشاره کرده بود ، نگا کردم ...  
- خب که چی ؟  
- - آر پیچی ، گرد نخودچی ... خب برو دیگه ...  
- پ تو چیکاره ای ؟  
- - من منشیم... تو که اینقدر رو داری که سنگ پا قزوین پشت کم آورده... خب خودت برو دیگه...  
- میرما ...  
-- برو ...  
- میرما !!  
- - خب برو دیگه ، چه قد فک میزنی ...  
- پ بچرخ تا بچرخیم ...  
- - میچرخیم ...  
با قدم های بلند از کنارش ، داشتم رد میشدم ، که گفت : اینم به پا که غش نکنی ...  
- کوفت ...  
هر هر به ریش نداشتم خندید...  
وقتی رسیدم ، دستمو اوردم بالا و محکم در زدم ...  
- بیا تو ...  
بیشعور ، بی تربیت ... باز اون پسره که ملیکا اسمشو بهم نگفته بود با ادب بود ...  
گفتم ملی ، این چرا زنگ نزد ???  
به درک نزنه ...  
در و باز کردم و رفتم تو ...  
تا سرم و بالا آوردم ، با دوتا چشم آبی رو برو شدم که قیافه ی نحسشو تو مهمونیه پرهام دیده بودم ...  
اخمام کردم تو هم ... اونم اول داشت با تعجب بهم نگا میکرد ، ولی دید چون ، با اخم نگاش میکنم ، اونم با اخم نگام کرد ...  
- - فرمایش ...  
کولمو از رو شونم برداشتم و نشستم رو صندلی ...  
فلشم رو بهش دادم و گفتم : بیا اینا رو ببین و گزینشم کن که اصلا حوصله ی اون قیافه ی نحست رو ندارم ... فلشم و بیروس نداره .. فقط زودکارتو انجام بده که وقت ندارم ...  
اینو گفتم و یه پوزخند زدم ...  
فلش رو زد به لب تاپش و گفت : منم از اون قیافه ی چرتت خوشم نیما ... ایشالله که تو گزینش قبول نشیو ، من نتونم این قیافه ی نحست رو تحمل کنم ...

جوابش رو ندادم ...

با دقت زوم کرده بود رو صفحه لب تاپ ... منکر این نمیشم که خوشگل نبود , ولی خیلی ادم رذلی بود .. چون به من

پیشنهاد دوستی داده بود ...

چند دقه گذشت که گفت : کارت بد نیس ..

- درد ... مدیریت منو تایید کرده , اونوق تویه جوجه ماشینی میگی کارت خوب نیس !!! برو بابا ...

نفس عمیقی کشید و به برگه جلوم گذاشت و گفت : این سوالا رو جواب بده ...

سرمو تکون دادم و گفتم : خودکار ???

خودکارشو جلوم گذاشت ... برش داشتمو به سوالا یه نگا انداختم ... خیلی آسونو چرت بود ...

دو دقه ای همه رو نوشتم و گذاشتم جلوش ...

- - خب اینو که نوشتی ... یه نرم افزارم باید برای هک و امنیت درست کنی که بشه ازش استفاد کرد ...

ای تو روحت چش قشنگ ...

سرمو تکون دادم و گفتم : مشکلی نیس ... میشه فلشم رو بدین ?

فلش رو ازش گرفتم و گفت : برو پیشه محسن ... حقوق و این چیزا رو پر کن ...

با اینکه نمیدونستم , محسن کیه سرمو تکون دادمو از اتاق اومدم بیرون ...

رفتم پیشه نیلو ...

دوباره کلش تو کامپیوتر بود ...

- محسن کیه ??

جوابمو نداد ... زد رو شونش که پرید ...

- من نمیدونم , تو کار و زندگی نداری که هی کلت تو اینه ??!! محسن کیه ?

- - نه ندارم ... محسن رییس منه دیگه ...

- آهان باشه ... پس من رفتم ..

- - کجا میری ? جلسه داره ...

به حرفش محل ندادم و بدون اینکه در بزوم , رفتم تو ...

همه با صدای باز شدن در به سمتم برگشتن ...

اوه اوه ... اوضاع خیطه , خیطه ...

سرمو بالا گرفتم و گفتم : محسن باهات کار دارم ...

همه زدن زیر خنده و محسن با تعجب نگام کرد ...

از خندشون , اخمام رو کردم تو هم و محکم و جدی گفتم : چیزی خنده داری گفتم ???!!

لطفا همه برن بیرون ...

دیدم باز نشستن , داد زدم : برین بیرون دیگه ... چرا منو نگا میکنین ... خوشگل ندیدین ??

یکیشون گفت : خوشگل که دیدم , سگ هار ندیدیم ...

برگشتم سمتش و با لحن جدی و محکم و باو صدای بلند گفتم : چی زر , زر کردی مرتیکه ???

طرف یه مرد 45, 48 ساله بود ...

محسن از رو صدلایش بلند شد و گفت : خانم کیان , خواهش میکنم ...

به حرفش توجه نکردم و گفتم : هی پیری , گفتم چی زر کردی هان ? فک کردی چون دخترم , نمیتونم , از خودم دفاع کنم ? نوچ اشتب گرفتی ( جونم لاتی ) ما از اوناش نیستیم که هر چی بهمون گفتن , خفه خون بگیریم و هیچی نگیم ...

فهمیدی یا نه ? اگه نفهمیدی حالت کنم ??

بعدش گردنم و کج کردم , که فهمیدی یا نه ???

سرشو تکون داد و گفت : بله فهمیدم ...

- حالا که فهمیدی , بزن به چاک ...

یهو همشون باهم از رو صدلی بلند شدن و د برو که رفتی ...

هه ... مرتیکه ی بزدل .. به من میگن پردیس ... نه پر. دیس ...

محسن رو کرد و بهم گفت : فک نمیکنی زیاده رویی کردی ?? اصلا این وفایی کجاست ?

بعدش گوشیه برداشت و به نیلو زنگ زد و گفت بیاد تو ...

چند دقه بعد , صدای در اومد ...

نیلو اومد تو و در و بست ...

محسن گفت : چرا اجازه دادی بیاد تو ??

- - به من چه خو ... بهش گفتم , خودش سرشو بلانسبت خر انداخت پایین و اومد تو ...

گارد گرفتم و گفتم : آهای نیلو خانوم حواستو جمع کنا ...

محسن رو کرد و بهش گفت : میتونی بری ...

بعدش رو کرد , سمت منو گفت : خب , جلسه رو که بهم ریختی , نصف سرمایه ی شرکتتم , تو این جلسه بود

... کارت چی بود ??

- هیچی میخواستم راجب , حقوق و مزایا حرف بزنم ...

همون موقع گوشیم زنگ خورد ...

نگا کردم ملیکا بود ...

جواب دادم که گفت : پری حرف نزن . خوب گوش کن ... 1 ساعت من اینجا نگر داشته , بزمجه ....

صدای یه پسر اومد , فک کنم نیما بود ...

- - به به دختر دایی ...

- حرفتو بگو ... تا الانم زیادی , وقتمو گرفتی ...

-- حرف که زیاده ... حالا بازار یه چیزی سفارش بدیم ...

- من سفارشمو دادم و تموم شده رفته ... کارت و بگو حوصله ی صدای قزمیتت رو ندارم ...

- نگو عزیز دلم ... ناسلامتی قرار , زخم بشیا ...

- خفه شو مرتیکه ی کثافت ... نمیزارم , زندگیه منومث نازگل کنی , فهمیدی ?

اه بابا دستم خسته شد ... ولی عجب عوضیه ها ...

گوشیم و دادم اون دستم . تو این مدت محسن داشت , نگام میکرد ...

یهو صدای داد تو کل فضا پخش شد : هی هیچی بهت نمیگم , داری بدتر میکنیا ...

داد زد : اسم نازگل رو نیار , فهمیدی ?

- نه نفهمیدم ... میخوای منو مثه نازگل بدبخت کنی ... پچشو که کشتین ... تو اون مادر فلان فلان شدت ...

اون مادر آشغالت با ...

وای خدا دستم خورده بود رو بلند گو و بلندگو روشن شده بود ... محسن اینجا دیگه وایساده بود ...

یهو حرف ملیکا قط شد و صدای شق اومد ...

هی ... زد تو گوشش ...

- خفه شو ... بت میگم خفه شو تو حق نداری با مادر من اینطوری حرف بزنی ...

دیدم گوشی تو دستم نیست !!! نگا کردم , دیدم محسن گوشیهو ازم گرفته و داره داد میزنه : هوی ... اونجا چه خبره

???

مرتیکه دستت رو زن بلند میشه ? فک کردی کی هستی ? ملیکا , ملیکا اونجا چه خبره هان ...

صدای کم جون ملیکا اومد : محسن ... تویی ?

محسن گفت : ملیکا بت میگم اونجا چه خبره ???

صدای نیما اومد : اون کیه هان ? نکنه . پرندهای عاشقتن هان ?

هیچ صدایی نمیومد ...

یهو صدای جیغ ملیکا اومد : بین عوضی , اینبار و زدی خب ... ولی جواب های , چی ? هویه ...

بعدش صدای داد نیما اومد : آی ... آی ... زندت نمیزارم ...

صدای ملیکا اومد که گفت : دفعه ی آخرت باشه که دست رو من بلند میکنی نفله ...

بعدش صدای جیرینگ , جیرینگ اومد و صدای ملیکا : محسن من الان از کافی شاپ , اومدم بیرون و دارم میام

شرکت ...

محسن گوشیهو قط کرد و گفت : این مرتیکه کی بود ?

رو کرد به منو گفت : پردیس , این مرتیکه کی بود ???

نمیدونستم که ملیکا ، ناراحت نمیشه که محسن بدون یا نه ...برای همین سرم و به چپ و راست تکون دادم ...

اوضاع بدجور داره پیش میره ...باید به پرهام میگفتم ...از روز مهمونی به این ور ، فقط یه بار اومد خونمون تا سوغاتیا

رو بهم بده ...که نصف بیشترش مال ملیکا بود ...

بهشتم که گفتم به خاله گفته یا نه ...هیچی بهم نگفت ...

نمیدونم چه قدر گذشته بود ، که تقه ای به در خورد ...

سرمو چرخوندم سمت در .ملیکا بود ...

سریع از جام بلند شدم ... پوست سفیدش قرمز شده بود و گوشه ی لبش هم خون مردگی ...

- چی شده عزیز دلم ؟

محسن با داد گفت : ملیکا...بگو چی شده تا...

روبروش وایسادم و گفتم : خواهش میکنم داد نزن ...میشه زنگ بزنی آب قند بیارن ؟

صدای ملیکا رو شنیدم که گفت : من آب قند دوسندارم ...بگو شربت پر تقال بیارن با یخ...

تو همچین وضعیتی هم ول کن نبود ...

محسن گوشیه برداشت و گفت که شربت بیارن ...

چند دقیقه بعد ، آبدارچی که یه پسر بود ، شربت آورد و رفت ...

رو کردم به محسن و گفتم : میشه چن لحظه بری بیرون ؟

سرشو تکون داد و رفت بیرون...

شربت رو از تو سینیش برداشتم و گرفتم جلوی ملیکا ...

از دستم گرفتشو نصفش رو خورد ...

- ملی چی شد یهو ؟

- - بابا ، این مرتیکه ی عوضی تا اسمی از نه نه و باباش و آبجیش میبرم ، میزنه به سیم آخر ...

چن دقیقه پیش بهم اس داد و گفت : آخر هفته میاد خواستگاری ..

دادزدم : چی ???!!! این امکان نداره ...

- - چرا امکان داره...

دیگه نمیتونستم تحمل کنم ... اون از پرهام که اینو دوست داره و هیچی نمیگه ، اینم از این که قراره ازدواج کنه ....

باید بهش میگفتم که پرهام دوستش داره ...

اصلا هم برام مهم نبود که چی میخواد بشه ..فقط دوست ندارم که ملیکا با نیما ازدواج کنه همین ...

برای همین ، رو کردم به ملیکا و گفتم : ملیکا میخوام بهت یه چیزی بگم ...وسط حرفمم نپر...

روزی که تو ، تویه پارک افتادی ، پرهام بغلت کرد ...پرهام بود که تویه گوشت عزیزم ، عزیزم می گفت ...

این پرهام بود که نگرانت بود و تمام اون روز رو تو بیمارستان کنارت بود ...پرهام تمام حرفایی رو که تو ، روز

مهمونی به من گفتیو شنیده بود ...پرهام دوست داره ...اونم از موقعی که 20 سالت بود ...از موقعی که میخواست

واسه تحصیل بره لندن ...

از اون موقع دوست داشته ، ولی به احساس خودش شک کرده که ، نکنه ، همش از روی هوس ،زود گذر باشه ...  
وقتی که برگشته ، فهمیده تو رو دوست داره و میخواد بقیه ی عمرشو کنار تو باشه...  
میخواد شباشو پیشه تو صبح کنه ...میخواد نفسش ،کنارش باشه و با نفسش زندگی کنه...  
داداشیه من ، از تو مطمئن نبوده که دوسش داری یا نه ...  
ملیکا خواهش میکنم بهش فکر کن ...پرهام واقعا دوست داره...  
وقتیکه بیمارستان بودی ، به شوخی گفتم که تو دوباره حالت بد شده ...  
نمیدونی چه حالی داشت ...  
ازت خواهش میکنم ، این فرصت رو هم به خودت ، هم به پرهام بده ...  
بزار اگه واقعا دوسش داری ، طعم دوس داشتن رو در کنارش بودن رو بچشی ...  
نه اینکه ببینی ازت دوره و با فکر تو زندگی میکنه ...  
فقط همینو ازت میخوام ...  
به خودت و اون ، اگه واقعا دوسش داری ، این فرصت رو بده...  
به ملیکا نگا کردم ، که دیدم داره بی صدا اشک میریزه ...  
دستشو گرفتم و گفتم : ببخشید ، نمیخواستم ، ناراحت کنم ...فکر نمیکردم ، پرهام رو دوست نداشته باشی ...  
واقعا معذرت میخوام ...  
شربتتو جلوش گرفتم و گفتم : بیا اینو بخور ...  
دستمو پس زد و با صدای دورگه ای گفت : منم میخوام بگم .... بگم که خسته شدم ...خسته شدم از اینکه تو دل  
خودم نگر داشتم ...  
حالا که اون گفته ، بزار منم بگم ...من میخوام اعتراف کنم ....  
پردیس ، منم پرهام رو دوسدارم و با تمام وجودم خواهانشم ...  
از اینکه ، پسر مغروری نیست و با ادبه خوشم میاد ...از رفتارش و از طرز برخوردش ...  
تو این مدت اگه چیزی نگفتم ، چون منم مٹ پرهام ، به خودم مطمئن نبودم ... فک نمیکردم که اونم دوسم داشته  
باشه ...  
از طرفی چون اونو دوسدارم ، دوست ندارم با نیما ازدواج کنم ...  
منم مٹ پرهام ، دوسدارم شبمو با اون صبح کنم ...منم دلم میخواد با نجوهای عاشقونش بخوابم...  
منم دلم همه ی اینارو میخواد ...ولی میترسم ...ترسم از اینکه که مجبور به یه ازدواج اجباری بشم ...  
از این میترسم که پرهام و از دست بدم ...  
عزیزم ...فک نمیکردم ملیکام ، پرهامو اینقدر دوست داشته باشه ...  
کلی سوال داشتم که بخوام ازش بپرسم ...  
- ملیکا ازت کلی سوال دارم ...  
دست به چشمات کشید و گفت : بپرس عزیزم ...جواب میدم ...الان حس میکنم سبک شدم ...  
- تو . دقیقا 5 سال پیش ، موقعی که 20 سالت بود ، پرهام و دیدی ?

- - 5 سال پیش ... 20 سالم بود !!! خب کجا ...

- تو خونه ی ما .. موقعی که داشتیم , آب بازی میکردیم , پرهام زنگ در خونه رو زد ...

یهو پرید وسط حرفم و گفت : آها ... آهان اره ... خب ?

- خب اون موقع بغلت کرد ?

- - خب درست یادم نیاد ... ولی فک کنم آره ... خب که چی !!!?

- هیچی .... پرهام از اون موقع عاشقت شده ... البته , فک کنم ... خب سوال دوم ...

اون روز تو پارک , تو پرهام و شناختی ??? قبل از اینکه من پیام ??

- - قیافش به نظرم آشنا زد ... ولی تا موقعی که تو اومدی نه ...

- خب سوال بعدیم , راجب نازگله ... تو داشتی به نیما میگفتی که , باعث شده , بچش از بین بره ...

البته به همراه مادرش ...

- - پردیس خودمم دلم میخواد , این حرفا رو واسه یکی بگم ... ولی اینجا جاش نیست ...

سرمو تکون دادم و گفتم : باشه عزیزم ... درکت میکنم ... راستی , تو ناراحت نشدی که غرورت رو شکستی و گفتی که پرهام رو دوسداری ?

- - ببین پردیس , هر کسی غرور خاص خودشو داره ... ولی منم , میبینم که تو خطر یه ازدواج اجباریم , باید اعتراف کنم , نه !!!??

سرمو تکون دادم ... با سرتکون دادن من , در به صدا در اومد ...

نگاکردم , محسن بود. ...

گفت : اجازه هست , بعد یک ساعت وارد دفتر خودمون بشیم ...

به جای اینکه , اجازه بدم , ملیکا حرف بزنه , گفتم : راحت باش بیا ... ناسلامتی , شرکت خودته ها ...

بیاتو . تعارف نکن ...

محسن گفت : مشالله به سنگ پا قزوین ...

روکرد به ملیکا و گفت : فک نمیکنی , یه جواب به من بدهکاری !!!??

ملیکا سرشو تکون داد و گفت: نه ... طرف یه خواستگار بود ... همین ...

یهو محسن که رو صندلی نشسته بود , پرید و گفت : خواستگار ?

ملیکا بی تفاوت سرشو تکون داد و گفت : آره ... چیزه مهمی هم نبود .. جواب منفی گرفت و رفت پی کارش ...

حس کردم محسن , نفس آسوده ای کشید ...

ملیکا گفت : داش محسن نمیخوای ما رو , استخدام کنی ?

محسن گفت : به من که ربط نداره ... باید بری پیشه داداش گرام طبقه ی پایین ...

ملیکا گفت : باشه ...

روکرد سمت منو گفت : استخ شدی ?

- اره بابا .. تازه اون بارمان , چش قشنگه , ملقب به شروین , تویه چش پرهامم دیدم ...

ملیکا صاف نشست و گفت : دیدی گفتم , آشنا میزنه !!!

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم ...

از محسن خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون ...  
نیلوام نمیدونم کجا بود ...حتما داشت تام کروزر رو سه بعدی میدید ...  
با ملیکا رفتیم پایین و من نشستم تو لابی ...  
ملیکا رفت تویه اتاق که روش نوشته بود مدیریت ...  
منم وقت گیر آوردم و دور و اطراف و رو دید زدم ...  
شرکت باحالیه ...معماریه قشنگی داره ...  
داشتم نگا میکردم , که چشمم خورد به اون منشیه که صبح واسم عر عر میکرد ...یک چشم غره ای بهش رفتم , که  
به جای اون , خودم , جای خودمو مرطوب کردم ...  
شروع کردم به دید زدن شرکت ...  
شرکت مدرنی بود .  
کلا ستنش قهوه ای و کرم بود ...قشنگ حالت اداری و باکلاسیو داشت...  
از دره ورودی که میومدی , پله میخورد و میرفت بالا ...  
پله هاش همه مرمر بود ...  
نرده هاشم , سیلور بود ...  
در کل قصری بود واسه خودش ...  
یه ذره تو جام , جابه جا شدم ...  
لامصب , عجب. کاناپه ای بود ...  
گرم و نرم و خوشجیل , موشجیل ...  
توش بیشتر فرو رفتم و سرم و گذاشتم رو دستش و چشمامو بستم ...  
نمیدونم , چن دقیقه گذشته بود که , احساس کردم یکی جلوم وایساده...  
چشمامو باز کردم , او لالا ...  
یه کفش جیر قهوه ای clarks جلوم بود .  
اومدم بالاتر ...شلوار کتون کرم ...  
بالاتر , کمربند , قهوه ای ...  
بالاتر بیرهن کرم و کت جیر قهوه ای و بالاخره بالاتره ..  
یه صورت صاف و شفاف عینهو بلور ...نه بابا دیگه اینقدر ..عین ادم بود دیگه ...  
بالاتر , دماغ متوسط , بد نبود , ولی به صورتش میومد ...  
بالاتر ...  
اوه ..اوه ..  
نا خداگاه , یه سوت کشیدم ...  
چشماش عسلی و قهوه ای بود ...  
معلوم نبود قهوه ایه یا عسلی ...  
دوباره رفتم بالاتر ..

اوه...چه اخمی هم کرده ...  
بابا اخماتو باز کن ...  
هو هو هو هو پیرهن صورتی دل منو بردی ...  
این کجاش پیرهنش صورتیه !!!!  
وا خب مگه چیه ...یه فازی دادم دیگه ...  
دوباره نگاه کردم .  
دیدم اخم داره ...  
درد ..ناخداگاه ، منم اخمامو تو هم کردم و از رو صندلی بلندشدم ...  
یه قدم پرید عقب ...هه ترسو ...  
نگامو انداختم تو چشماش ...  
اونم بدتر از من نگاهشو عین بز انداخت تو چشمام ...  
-- ...رادمهر تو اینجایی !!!!???  
برگشتم سمت صدا ، ملیکا بود ...  
با پرسش بهش نگاه کردم ...  
رادمهرم ، برگشت سمت ملیکا و بهش لبخند زد ...  
بیشهور ، یکی خوشگلتر جلوت وایساد بهش لبخند نمیزنی و اخم میکنی !!!!???  
حالت میکنم ...  
-- پردیس ، معرفی میکنم ...رادمهر ، داداش محسن ...  
چه تناقضی بین اسماشون بود ...  
رو کرد به مهرداد و گفت : اینم دوست فاب من پردیس ...  
به ملیکا دوباره لبخند زد ...بی پدر ...  
سرشو تکون داد و دستش و به معنی خوشبختی آورد جلو ...  
دست دادن ، برام مهم نبود ...  
اول به دستش نگاه کردم و بعدش نگاهم انداختم تو چشماش و گفتم : شما !!!!??? به جا نمیارم ...  
چشماش عینهو وزغ شد ..  
ملیکا گفت : پری من همین الان ، معرفی کردما ...آلزایمر داری !!!!???  
به ملیکا نگاه کردم و گفتم : نهج ...فقط از آدمای دو شخصیته متنفرم ...که به یکی اخم میکنن و به یکی لبخند ژکوند  
میزنن ...  
ملیکا گیج نگاهش کرد ...  
حوصلشو نداشتم و به شدت گشتم بود ...  
برای همین کولمو برداشتمو ، دست ملیکا رو گرفتم و گفتم : اوقات. بخیر ...  
اونم حرصی ، نگاه کرد ... داشته باش اقا ...  
ملیکام واسش دست تکون داد ...

- - چرا اینجوری کردی ، هان ??  
- حقش بود ... ملی من گشمنه ...  
- دیوانه ، خب وای میسادی تو شرکت نهار میخوردیم دیگه ...  
- از غذاهای ، شرکت و رستوران و هواپیما متنفرم ... دلم پیتزا شیلا میخواد ...  
داد زد : چی ???!!!! شیلا !!!  
- آروم باش بابا ، چه خبرته ... آره دلم پیتزا شیلا میخواد ..  
- ولم کن بابا ... من از اینجا بلندشم برم ولیعصر پیتزا شیلا بخورم !!  
- خب تو سهرودی هم هس ...  
- سهرودی ??? پ چرا من ندیدم !!  
- اول کن دیگه .. من شیلا میخوام ...  
- برو بابا ، الان میریم برگردغالی یا هایدا ، ساندویچ میگیریم و میخوریم ...  
بعدش بدون اینکه به من توجه کنه ، سرشو انداخت پایین و رفت ...  
دادزد : کجا میری ?  
- میرم ماشینو از تو پارکینگ در بیارم ...  
عجبا ، این ماشینشو میزاره تو پارکینگ ، اونوق من باید ماشینمو تو کوچه بزارم !  
سرمو تکون دادمو ، کولمم رو شونم درس کردم و رفتم سمت ماشین ..  
تو ماشین نشستمو ، استارت زدمو ، شیشه ها رو کشیدم پایین ...  
هوا گرم بود ، دوباره شیشه ها رو کشیدم بالا و کولر رو روشن کردم ...  
دستم سمت ضبط بردمو ، روشنش کردم ...  
از اهنگ های بیکلام خوشم میومد ، بهم آرامش میداد ...  
سی دی که تو ضبط بودو بیرون اوردم و سی دی ، اهنگهای بی کلام رو توش گذاشتم ...  
همون موقع ماشین ملیکا ، اومد بیرون ...  
بهم اشاره کرد که شیشه رو بکشم پایین ...  
شیشه رو کشیدم پایین و گفتم : پری تو زودتر برو ، من باید یسری پلان تحویل بگیرم . گرفتم میام ...  
سرمو تکون دادم ..  
ترمز دستیو کشیدم پایین و حرکت کردم ...  
از اون کوچه اومدم بیرون و رفتم سمت پاسداران ...  
بعد از چن دقیقه به هایدا رسیدم ...  
جا پارک رو بروش داشت . همونجا پارک کردم و پیاده شدم ...  
رفتم سمت پیشخوان و سفارش دو تا ساندویچ گرم و نوشابه و سالاد و سیب زمینی دادم ...  
رو صندلی نشستم ، که گوشیم زنگ خورد ..  
نگا کردم ، شماره مامان بود ...

- سلام به رفیق بی کلک مادر...چه طوری؟ نباید به من زنگ بزنی، ببینی من کجام؟ زنده، مردم، جانبازم!!?

- سلام عزیزم...چه قدر حرف میزنی... خب بگو ببینم کجایی؟

- تو رستوران، در شرف غذا خوردن...

- تو رستوران!! با کی!!?? پری پسره رو اذیت نکنیا...اینم از چنگت پیره...دو دستی بچسپیش...

خنده ای کردم و گفتم: آخه مادر من، پسر کجا بود!!! من. تو یه شرکت دایی مامان ملیکا استخدام شدم، الانم اومدیم نهار بخوریم..

ملیکام گفت چن دقیقه دیگه میرسه

تو همین حین ملیکا اومد...

- بیا، ملیکام الان اومد...شمام نگران نباش اگه یه نفری خر کلشو گاز گرفته بود که بیاد منو بگیره، به اولین نفری که خبر میدم شمایی...

ملیکا اشاره کرد کیه؟

گفتم مامانم و گفتم سلام برسون... سلامشو به مامان رسوندم و گفتم: سلامت باشه...حالا چی شد یهویی به فکر کار کردن افتادی!!?

- رفیق بی کلک، الان غذاهامونو آوردن و میخوایم بخوریم...اومدم خونه واست مفصل تعریف میکنم...

- باشه پس...کاری نداری؟

- نه قربانت، خداحافظ...

گوشیو قط کردم ملیکا گفت: چی می گفت، رفیق بی کلک!!??

- هیچی بابا...میگفت چرا استخدام شدی و فلان و بیسال...

- دستاتو شستی؟

- نه بابا، حسش نی...بخور..کر و کثیف میچسبه...

دیگه چیزی نگفتمو شروع کردم به خوردن...

وقتی تموم شد، ملیکا گفت: وای پری دارم میترکم...

سرمو تکون دادم و گفتم: دقیقا...برای همین الان بلند میشیم میریم کافی شاپ، قهوه مهوه میخوریم تا هضم بشه.

البته با یه کیک شکلاتی!

- وای با اینکه دارم میترکم، چون حرف کیک شکلاتیو جلو کشیدی قبول میکنم...

- راستی باید کل قضیه رو بم گی که نازگل چی شد و امروز چی شد و با پرهام میخوای چیکار کنی!!!

- اه..گیر دادیا!! باشه چشم میگم...فقط بزار الان برم دسشویی یه آبی به سر و صورتم بزنم. بیام، که بعدش بریم کافی شاپ و واست تعریف کنم...

سرمو تکون دادمو مقنعمو مرتب کردم و کولمو برداشتمو منتظر ملیکا شدم...

ملیکا اومد و گفتم: چه کافی بریم؟

- نمیدونم، یا بریم لامینا، یا بریم نایت...

- به خاطر یه کافی باس بریم اندیشه!!?

سرشو تکون داد و گفت : مجبوری .. مگه نمیخوای حس کنجکاویت ارضا بشه ..  
به ناچار قبول کردم و رفتیم سوار ماشینامون شدیم ...  
ماشین و که روشن کردم , اول کولر و روشن کردم و بعدش , ضبط رو روشن کردم و واسه ملیکا یه بوقی زدم و را  
افتادم ...  
از ملیکا جلوتر زدم ...  
گوشیو برداشتم و بهش زنگ زدم و گفتم : ملی , بیا از صیاد بریم ...  
- - مریضی میخوای راتو دور کنی ?  
- اه گیر نده دیگه ...  
- - باش بابا ...فعلا ...  
گوشیو قط کردم و از کنسول ماشین , فلشمو در واردم و تو ضبط گذاشتم ...  
دلم بدجور هوس , اهنک تو چشمای منی بابی جهانیخس رو میخواست ...  
چندتا ترک بالا پایین کردم و رسیدم بهش .  
صدای ضبط و زیاد کردم و کولرم خاموش کردم شیشه ها رم کشیدم پایین و شروع کردم به گاز دادن و تو همین  
موقع با اهنک بابک همخونی میکردم ...  
تو چشمای منی ...

عشق من برای داشتنت، عشق دردسر دارم  
دیوونم جوری که بی تو واسه خودم خطر دارم

پلک نزن , اگه چشمتو از من بگیری میمیرم دور بشی جای تو از خودم انتقام میگرمممممم  
تو چشمای منی , برای اینکه به جز من دیگه هیچکی رو ندیدی

با لبخندت داری تقدیر منو به نفع هر دومون تغییر میدی  
تو چشمای منی هر چی که دیدم فقط تو رو به یاده من میاره

ضمیر ناخداگام به جز تو واسه من مرز دیگه ای نداره ...

سرعتمو بیشتر کرده بودم , چون خیابون خلوت , خلوت بود ...

میتراسم سرنوشت ما رو بی هم تجسم کنه  
میتراسم حال من تو رو اخر حرف مردم کنه

تازه زندهم بی وقفه منو با نگاهی تسخیرم کنه ...  
جوری که دوسداری منو مجبور به تغییرم کن ...

اینجا داد زدم :

تو چشمای منی برای اینکه به جز من دیگه هیچکی رو ندیدی  
با لبخندت داری تقدیر منو به نفع هر دومون تغییر میدی

تو چشمای منی هر چی که دیدم , فقط تو رو به یاد من میاره  
ضمیر ناخداگام , به جز تو واسه من مرز دیگه ای نداره

همینجوری که داشتم واسه خودم , میخوندم و رو فرمون ضرب گرفته بودمو سرعتم زیاد بود , نمیدونم یه Bmw از

کجا پیداش شد ...

سریع به خودم اومدمو , ترمز گرفتم ...

ولی دیر شده بود , چون تق , محکم بهم خوردیم ...

اعصابم خورد شده بود در حد لالیگا ...

سریع از ماشین پیاده شدم و صاحب ماشینم پیاده شد ...

چشمامو بستم و شروع کردم به عربده کشی : مگه کوری مرتیکه ...

چرا یه دفعه می پیچی جلوی ماشین . حداقل وقتیم که میپیچی , عین ماست رانندگی نکن .

گازشو بگیر برو ...

به ماشینم نگا کردم و گفتم : ||| تو رو خدا نگا کن , چه بلایی سر ماشین نازنیم آورده. ...

بهش نگا کردم و WOW چه لعبتی جلوی چشم بود ... به درک الان ماشین مهم تر ...

اصن تو باغ نبود

- هوشتی , دارم با تو حرف میزنم ... کجایی ?

عینک افتابییو رو که رو چشمش بودو با یه حرکت برداشت و گفت : لطفا به خودتون مسلط باشید ... من واقعا شرمندم

...

با اینکه شما از پشت به من زدید و شما مقصرید , ولی من حاضرم خسارت رو بدم

چه صدای گرم و پخته ای داشت و لی ماشینم مهم تر بود ...

- هه ... یه چیزیم طلبکار شدیم ... شما یهویی پیچیدی و عین لاک پشت رانندگی میکردی , حالا ما مقصریم ??!! جالبه

...

بابکو با این که دوست داشتم ولی الان صداش رو مخم بود . بی اراده داد زدم : یکی اون لامصبو خاموش کنه ... سرم

رفت ...

صدای ملیکا اومد : چی شده ? ماشینت چرا اینجوریه ...

دادزدم : اون لعنتیو خاموش کن , سرم رف ...

ملیکا به سمت ماشین رفت و ضبط و خاموش کرد ...  
به پسر به نگا کردم ...  
پسر خوشگلی بود ... خیلی خوشگل چشمش عسلی بود ...  
معلوم بود از اون خانواده های با اصل نسبه ...  
همون موقع دست تو جیب شلوار آبییش کرد و کیف پولشو در آورد و گفت : بفرمایین ... اینم از کارت شناسایی من ..  
کارت و گرفتم و به نگاهی بهش انداختم ...  
هامان ... چه اسمی داشت ... هامان بلوریان ...  
بهش نگا کردم و کارت بهش دادمو گفتم : بفرمایید .. کارتتون به درد من نمیخوره ...  
حرف شما درست , من از عقب زدم و مقصرم ولی شما نباید اینقدر ماست رانندگی کنین ...  
سرشو تکون داد و لبخندی زد و گفت : حق با شماست ... من مقصر بودم و ماست رانندگی کردم ... ولیر شما اینقدر  
از دنیا غافل  
بودین که نفهمیدین چی شد ...  
سرمو تکون دادمو به سمت ماشینم رفتم ...  
رو صندلی نشستمو از تو کولم , کیف پولمو در آوردمو توش و نگا کردم ..  
لعنتی , پول کافی نداشتم .  
یادم افتم , تو کنسول ماشین همیشه پول میزاشتم ...  
کنسول رو باز کردم و حدود 400 توش بود ...  
در آوردم و کارت شناساییمو هم در آوردم و به سمتش رفتم و گفتم : من مقصرم ... اینو خسارت ... مطمئنم , که کافی  
نیست ...  
ولی کارت شناساییم پیشتون باشه , که به وقت فکر نکنید میخوام در برم ...  
اول به دستم نگا کرد و بعد به چشمم ...  
دوباره لبخند جذابی زد و گفت : نگران نیستم که شما بخوایین در برین یا فرار کنین ... بیخیال خسارت هم بشین ...  
ولی اگه لازم باشه من حاضرم خسارت ماشین شما رو بدم ..  
ناخداگاه , دستمو عقب آوردم و تو چشمش نگا کردم ...  
حرفش مسخره نبود ...  
برای همین گفتم : نه امکان نداره ... من مقصرم ... پس لط ...  
وسط حرفم پرید و گفت : گفتم نمیخواه دیگه ... اگه شما خسارت میخوایین , من تقبل کنم ...  
سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم : باشه هر جور راحتی ... بعدش نری به این و اون بگی  
تصادف کردم و دختره , فلان ملان کردا ... گفته باشم ... خودت نخواستی ...  
لبخندی زد و گفت . فرمایش دیگه ندارین !!!??  
اخمامو کردم تو هم و گفتم : منظور ?  
- - بی منظور ...  
- پ بی زحمت , لطف کن ماشینتو جابه جا کن کار دارم ...

سرشو تکون داد و خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد ...  
به عقب برگشتم و به ملیکا که متفکر به من نگاه میکرد ، گفتم چیه ، تو فکری !!??  
- - هیچی ...  
سرمو تکون دادمو به سپر ماشین دست کشیدم ...  
سمت چپش کامل رفته بود تو ...  
به درک فدای سرم ...  
نگاهی به ملیکا کردم و گفتم : پ چرا وایسادی ؟  
سرشو تکون داد و رفت سوار ماشینش شد ...  
به خیابون نگاه کردم .  
پرنده پر نمیزد ...  
سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم و رفتم ...  
لعنتی ، این پاساژ اندیشه هم که همیشه شلوغه ...  
ماشین تو پارکینگ پاساژ پارک کردیم و اومدیم بیرون ...  
با ملیکا به سمت ، پارک رفتیم ...  
پارک خوشگلی بود ، ولی ادمای چرت توش زیاد بود ..  
به ملیکا گفتم : ملی ، بهتر نیس ، تو بیرون بشینیم و سفارش بدیم ؟  
سرشو تکون داد و گفت : فکر خوبییه ...منم فکرم ازاد میشه ..  
بیرون رو سندلیا نشستیمو گارسون اومد سفارشا رو بگیره ...  
من قهوه ترک و کیک شکلاتی سفارش دادم و ملیکام اسپرسو و کیک شکلاتی سفارش داد ...  
وقتی گارسون رفت گفتم : تو چ جوری میتونی اسپرسو به اون تلخی رو بخوری ؟  
- - زندگیه من اینقدر تلخ هست ، که این یکی توش گمه ...  
سرمو تکون دادم و گفتم : راستی ، پرهام دیروز سوغاتی ها رو آورد . ...نصف پیشترش فقد واسه خانوم بود ...  
دوباره نیششو باز کرد و گفت : اقامون واسمون سوغاتی آورده ....ووویی  
- اه اه ...اقامون ...عق ...حالم بهم خورد ...  
- - عاشق شدن شما رو هم میبینیم که واسه دیدنش له له میزنی ...  
- من غلط بکنم عاشق بشم ...در ضمن من از این لوس بازی خوشم نیاد ...  
- - عمت لوسه ...  
- من عمه ندارم ...  
تو همون موقع ، سفارشمون و اوردم ....  
وقتی گارسون رفت بهش گفتم : امشب بیا خونمون سوغاتیاتو بردار و ببر ...  
سرشو تکون داد و گفت : باشه ...ولی پرهام از کجا میدونست من هنوز هستم و اینکه ازدواج نکردم و این چیزا که  
واسم سوغاتی فرستاده ؟

- خودمم گیج شدم... نمیدونم... حالا بخور... ولی ای کاش میرفتیم تو.. گرمه .. تو این گرما قهوه ام سفرش دادیما

...

- - چ قد غر میزنی... بخور دیگه ...

عاشق قهوه ترک بودم... برام لذت بخش بود ...

فنجون برداشتمو یه ذرشو خوردم... از مزه مزه کردنش حس خوبی بهم دست داد ...

سرمو اوردم بالا دیدم ملیکا قیافشو چپل چلاق کردم ...

خنده ای کردم و گفتم: چته!!?? چرا قیافتو اینجوری کردی ?

- - بابا مزه زهر مار میده ... اه... چه قد تلخه ...

اداشو در اوردم و گفتم: زندگی من اینقد تلخ هس , که این چیزی نیست ...

- - کوفت .. من قبلا میخوردم بهتر بود ..

- چون اون موقع شکر داشته... حالا کیک رو بخور و تعریف کن ...

فنجونشو گذاشت کنار و گفت: خب تا کجا واست گفته بودم ?

- تا اونجایی که نازگل و بردی دکتر و مشکلی نداشت... و اومدی خونه ...

- - خب , خب فهمیدم... بعدش اومدم خونه و گرفتم خوابیدم.. چون خیلی خسته شده بودم ...

وقتی از خواب بیدار شدم , ساعت 10 بود... دو دل بودم به نازگل زنگ بزنم یا نه ...

بالاخره تصمیم رو گرفتم و بهش زنگ زدم ...

- - الو ...

صداش خواب الود بود ....

- خواب بودی عزیزم ?

- - ملیکا تویی ? اره خواب بودم ولی دیگه باید بلند میشدم ...

- معذرت که بیدارت کردم ...

- - این حرفا چیه!!??

- نیما خونس ?

- - نه هنوز نیومده... فک نکنم بیاد ...

- میخوای پیام دنبالت بیارم خونمون ?

- - نه عزیزم... اینجوری راحت ترم... حالا کاری داشتی که زنگ زدی ?

- نه فقط میخواستم حال تو عدس خاله رو پپرسم ...

- - خوبیم عزیزم... مرسی که به فکر مایی ...

- وظیفس... آگه مشکلی پیش اومد , حتما بهم خبر بده ...

- - چشم , حتما... کاری نداری ?

- نه عزیزم خداحافظ ...

- - خداحافظ ...

بعد از اون روز , تلفنی حالش رو می پرسیدم و یا اینکه به دیدنش میرفتم ...

تو اون چند روز نیما خونه نیومده بود ...ولی به نازگلم میگفتم ، میگفت : حتما کاری برایش پیش اومده ...  
تا اینکه روز تولد نیما شد .  
صبحش نازگل بهم زنگ زد و گفت : ملیکا امروز تولد نیماس ، میای کمکم ؟  
با اینکه از نیما بیزار بودم ، قبول کردم . چون نازگل تو شرایط خوبی نبود ...  
- باشه عزیزم ...یک ساعت دیگه اونجام ...  
تلفن رو قط کردم و رفتم حموم و به خودم رسیدم و درست . یک ساعت بعد ، دم خونشون بودم ...  
نازگل در و باز کرد و رفتم تو ...  
چن تا از دوستاش خونشون بودن ...  
با همشون سلام و احوال پرسی کردم و مانتو شالمو در اوردم و شروع کردم به کمک کردن به بقیه ...  
نمیدونم چه قدر گذشته بود که نازگل گفت : بچه ها وقته نهاره ...  
نهار و خوردیمو بهش گفتم : کیک و چیکار کردی ؟  
به ساعت نگاهی کرد و گفت ساعت 4 حاضره ...الان ساعت سه و نیمه ...نیم ساعت دیگه میرم میگیرم ...  
- لازم نکرده ...خودم میرم میگیرم ...  
ادرس و ارزش گرفتمو و رفتم کیک و گرفتم ....  
دیگه باید حاضر میشدیم ...چون موقع رسیدن مهمونا بود ...  
لباسیو که با خودم آورده بودم و پوشیدم ...  
یه لباس مشکی ساده بود که تا سر زانو هام میومد ...  
نازگلم یه لباس یاسی پوشیده بود که خیلی نازش کرده بود ...  
ساعت هفت و نیم یا هشت و نیم بود ، درس یادم نیاد که نیما اومد ...  
تر و تمیز اومده بود ...  
نمیدونم خبر داشت یا نه ...  
نازگل تا دیدش به سمتش رفت و لپش رو بوسید .  
نیمام بوسش کرد و به سمت بقیه رفتن واسه خوشامد گویی ..  
وقتی به من رسیدن ، نیما لبخندی زد و گفت : چطوری دختر دایی عزیز ...  
اخمام و توهم کردم و گفتم : به لطف شما عالی ...  
بعدش رامو کشیدم و رفتم پیش دوستای نازگل نشستم ...  
موقع شامم که رسید ، نتونستم چیزی بخورم ....  
وقتی موقع به کیک خوردن رسید ، رفتم تو آشپزخونه کمک نازگل ...  
کمکش کردم و کیک و اوردم بیرون و روی میز تویه سالن گذاشتیم ...  
کیک و بریدیم و نوبت به کادو ها رسید ...واسه نیما کادو نخریده بودم ...  
همین که پامو تو این مهمونی گذاشته بودم ، کافی بود ...  
نوبت به کادوی نازگل رسید ...  
نازگل به خجالت سرشو انداخت پایین و گفت : کادوی من مادی نیست ...بلکه معنویه ...

اونم از طرف خداس ...یه هدیه ی خیلی کوچولو از طرف خداس که به ما داده  
که داره تو وجود من رشد میکنه ...  
وقتی همه این خبر و شنیدن شروع کردن به کف زدن ...  
یهو نیما که رو صندلی نشسته بود ، بلند شد و گفت : تو حامله ای ؟  
داد زد : تو حامله ای اره ؟  
نازگل که ترسیده بود ، سرشو تکون داد ...  
نیما یه کشیده ی محکم تو صورتش زد و گفت : این حروم زاده بچه ی کیه ؟  
با کدوم آشغالی بودی که ، حالا حامله شدیو میگی این بچه ی تو ...  
نازگل اشک میریخت مثل ابر بهار ...  
دیگه طاقتم تموم شد بود ...به سمت نیما رفتم و گفتم : خفه شو ...  
خفه شو مرتیکه ی اشغال ...فک نکن هه مته تو اون خواهرت هرزن ...  
تا این و گفتم ، یه کشیدم به گوش من زد ...  
حالا دیگه مهمونا هم به خودشون اومده بودن و نیما رو اروم میکردن ..  
خم به ابروم نیوردم و گفتم : چیه ؟ حقیقت تلخه ...چرا میزنی تو گوشم ؟  
اگه مردی پای کاری که کردی وایسا ...انگ هرزه بودنو به زنت نزن ...  
حالام از این خونه گمشو برو بیرون ...دیگه نمیخوام ریختتو ببینم ...  
یه دفه دیدم بقیه رو کنار زد و نازگل که افتاده بود زمینو بلند کرد و داد زد : این حروم زاده واسه کیه ؟  
میگی یا نه .  
بعد یه کشیده دوباره زد تو صورتش که نازگل دوباره نقش بر زمین شد ...  
پسرا داشتن جداش میکردن که تو همین حین محکم زد به شکم نازگل ...  
نازگل یک جیغ از ته دل کشید ، که جیگرم کباب شد ...  
پسرا ، نیما رو بردن بیرون و نیما تو همین حین داد میزد : به خدا زندت نمیزارم ...  
زندت نمیزارم تا اون حروم زاده رو به دنیا بیاری ...  
کنار نازگل نشستم و داد زدم : زنگ بزنین به آمبولانس ...  
اصلا کنترلی رو ی اشکام نداشتم  
- نازگل ، عزیزم صدامو میشنوی ؟  
نازگل ؟ اگه میشنوی تو رو خدا جواب بده ...  
به یکی از دوستاش که همینجور داشت گریه میکرد گفتم : میشه الکل و پنبه بیاری ؟  
سرشو تکون داد و سریع رفت که بیاره ...  
نازگل و که پخش زمین بود و بلند کردم و سرشو گذاشتم رو پام ...  
دوستش الکل و آورد و گفتم : تو رو خدا دوباره زنگ بزنی ...  
پنبه رو برداشتم و به الکل اغشته کردم و گرفتم جلوی بینی نازگل ..

یه تکونی خورد ...

- نازی ؟ نازی صدامو میشنوی ؟

- - ب ... بیچ ... بیچم ...

- نازی نگران نباش ، الان میریم بیمارستان ...

بعدش صدای اژیر امبولانس اومد ...

سریع نازگل رو گذاشتن رو برانکار و بردن ...

منم سریع لباسمو پوشیدم و دوستای نازگلم سوار کردم و رفتیم سمت بیمارستان ...

نمیدونم چه قدر گذشته بود که دکتر از اتاق عمل اومد بیرون ، سریع پیشش رفتم و گفتم : خانم دکتر ، حالش  
چطوره ؟

دکتر که زن مهربونی بود گفت : بین عزیزم ... ما نتونستیم بیچشو نجات بدیم ... بیچش فوت کرد ...

ضربه بدی به ناحیه ی پهلو و شکمش وارد شده ، که مرگ اصلی بچه هم به خاطر همین بوده ...

بهت پیشنهاد میکنم ، پیگیر بشید اون کسی رو که این بلا رو سرش آورده کیه ؟

- م ... خب اون شخص شوهرشه ...

- - اصلا باورم نمیشه ... چه قدر کثیف ... اون بچه از خون اون پدره ..

به هر حال ، الان منتقلش میکنن به بخش ... امشب باید اینجا بمونه و اگر حالش مساعد بود ، میتونین ببریدش ...

تشکری و کردم و رفتم سمت دوستاش ...

- بچه ها ، شما برید خونه ... من اینجا هستم ...

اخه امشب باید اینجا باشه ...

اولش ، گفتن نه و بعد راضی شون کردم ...

نازگل و به بخش منتقلش کردن ...

رفتم تو اتاقشو دیدم مته یه فرشته خوابیده ...

اروم صورتشو ناز کردم و گفتم : اخه تو چه گناهی کرده بودی که گیر پسر عمه ی من افتادی ؟

هیچ گناهی نکردی ، جز اینکه عاشق بودی ...

بعدش دستمو به سمت شکمش بردم و گفتم : عدس خاله ، تو چرا منو تنها گذاشتی ؟ هوم ؟ میدونی تو این مدت چه

قدر دوست داشتم ... میدونی دوست داشتم تو دختر باشی که مثل مامانت ناز و خوشگل باشی ...

ای کاش نمیرفتی ، چون مامانت الان خیلی تنها شده ... مامانت جز تو کسی رو نداشت ...

داشتم بلند بلند هق هق میکردم که نازگل دهنش تکون خورد ...

یه چیزای نامفهومی میگفت ....

تو همین حین گوشیم زنگ خورد ...

سریع جواب دادم تا نازگل اذیت نشه ...

- بله ...

مامان بود

- - دختر معلوم هس که تو کجایی ?  
- مامان من امشب نمیتونم پیام خونه ...  
- - چرا ? مگه چی شده ?  
- نازگل حالش خوب نیست باید پیشش بمونم ..  
- - مگه نازگل , شوهر نداره ...  
صدامو بردم بالا و گفتم : مامان خواهش میکنم بس کن ...  
- - بس کن دختر , ینی چی ?  
- مامان من میمونم شما هم هیچی نمیگید ... خداحافظ ...  
بعدش گوشیهو قطع کردم ....  
خیلی خسته شده بودم ...  
صندلی رو کشیدم سمت تخت نازگل و گرفتم خوابیدم ...  
صبح با صدای نازگل بیدار شدم که میگفت اب اب ...  
بهش آب دادم و گفتم : ملیکا .... بچم ... بچم چی شد ?  
سرمو انداختم پایین و گفتم : بین نازگل , عزیزم ... تو موقعیت دیگه ای هم داری واسه بچه دار شدن ...  
تو هنوز جوونی ... بچه میخوای چیکار ...  
دستم گرفت و گفتم : بگو بچم چی شد ?  
سرمو به طرفین تکون دادم ...  
دستش که تا اون موقع رو دستم بود , افتاد پایین ...  
بهش نگا کردم دیدم مئه مسخ شده ها رو به رو نگا میکنه ...  
گفتم : نازگل , نازی ... نازی جواب بده ... چت شد ...  
دیدم جواب نمیده , یه دونم زدم تو صورتش ...  
از شوک اومد بیرون و زد زیر گریه ....  
- - ملیکا ... چرا من .... مگه من گناهم چی بود ? هان ? من عاشقش بودم ... عاشق ... اونوقت اون به من میگه تو بهم  
خیانت کردی ...  
به خدا من عاشقشم ... عاشق میفهمی ... چطور میتونم کسی رو که دوسش دارم بهش خیانت کنم هان ?  
داشت گریه میکرد ...  
بغلش کردم و گفتم : هیسسسس ... هیسسسس عزیزم اروم باش ...  
اگه اون بچه به دنیا می اومد , صد برابر مشکلات تو بیشتر میشد ...  
خدا رو شکر که اون رفتش تا تو بتونی با دید باز به اطرافت نگا کنی ...  
اون رفت تا تو از روی احساس تصمیم نگیری ... بلکه با مغزت تصمیم بگیری ...  
پردیس حالا دیدی چه موجود کثیفیه ?!!!  
- اصلا فکرشو نمیکردم ...  
خب بعدش ?

- بابا دهنم کف کرد ...یه چیزی بده بخوریم ...  
- ملیکا دس به صورتت بکش ...  
- واسه چی ؟  
- اشکت دمه مشکته ...  
- نه ...  
- اره ...  
دستشو گذاشت رو گونشو گفت : آه خدای من ...من چه قدر احساساتیم ..  
پری بزار، بقیشو بریم خونتون بهت بگم ...  
- نه همین الان ...  
- برو بابا ... دهنم مته مایع ظرف شویی داره کف پس میده ...  
ساعت چنده ؟  
به گوشیم نگا کردم و گفتم : اوه ...شیشه ..  
بلندشو بریم خونه بقیشو بگو ....  
- باشه .. بزار من اب بخورم ...  
ملیکا اب سفارش داد و واسش آوردن و خورد ...  
بعدش بلندشدیم و میز و حساب کرد و رفتیم سمت ماشینامون ...  
- پری ...الان زیر پل سیدخندان شلوغ ...منم حالم از این پل بهم میخوره ...  
- دیگه مجبوریم ...  
سوار ماشینامون شدیم و اوه ...  
لعنتی ...شلوغیش از اینجا شروع شد ...  
نزدیک یک ساعت فقط کلاچ ترمز کردم ...  
بعد یک ساعت رسیدیم خونه ...  
- حالا به بابام راجه ماشین چی بگم ؟  
- هیچی میگی یه پسر جیگر خوشگل موشگیل پشت یه Bmw نشسته بود , که من  
عین خر زدم بهش ...اسم پسره رو هم بگو ...اسمش چی بود ؟  
- کوفت ...اسمش هامان بود ...  
- اوه چشماشو چه برقی میزنه ...  
- برو بابا مسخره ...معنی اسمش رو مخمه ...ینی چی ؟  
- کاری نداره که , الان میری تو نت میفهمی ..  
- باشه ...زودباش بریم بالا که کلم پخت تو این مقعنه ...  
با ملیکا رفتیم بالا ....  
دره خونه رو بازکردم و اخیش ...

با یه حرکت ، مقنعه رو از رو سرم برداشتمو  
تلپ رفتم رو کاناپه ...  
- وای پا درد گرفتم از بس کلاچ ، ترمز کردم ...  
همینجور که رو کاناپه دراز کشیده بودم ، دکمه های مانتومم باز میکردم ...  
صدای مامان اومد : به به ما چشممون به جمال دخترمون و دوستش افتاد ..  
ملیکا که رو زمین ولو شده بود ، نشست سر جاش و گفت : سلام خاله رزی ...  
- - سلام عزیزم ...  
- سلام مامان .. تو رو جون هر کی میپرستی یه لیوان شربت بده ، مردم ..  
- - پاشو پاشو خودتو جمع کن ، الان سرما میخوری ... منم برم شربت بیارم ...  
- پس ما میریم بالا ...  
ملیکا رو کشون ، کشون بردم بالا ...  
- اه .. بلند شو دیگه ... من خودم دارم به زور را میبرم تو رو هم باس با خودم بکشم !!?  
در اتاق و بازکردمو خودمو پرت کردم رو تخت ...  
ملیکام مانتوشو در آورد و خودشو انداخت رو کاناپه ...  
بهش نگا کردم و گفتم : ای جان ... فدات نشم و قربونم بری ... چه قد جیگر شدی ...  
یه تاپ دو بنده قرمز تنش بود ...  
کوسن رو یه کاناپه رو به سمتم پرت کرد و گفت : کوفت .. چشماتو درویش کن و گرنه به اقامون میگم بزنه لهت کنه  
...  
- مورده شور اقاتونو ببرم که اینقد بی عرضس ...  
با اومدن مامان حرفامون تموم شد ...  
- - بیا این اینو بخورین ... دارین جون میدین ... یه ساعت دیگه شامم حاضره ...  
سریع لیوانو از تو سینی برداشتم و گفتم : فدایی داری ...  
ملیکام برداشت و مامان رفت بیرون ...  
شربت سر کشیدم و منتظر به ملیکا نگا کردم ...  
- - هان چیه چپ نگا میکنی ? طلبکاری ?  
- اره زودباش بگو ...  
- - باش ...  
یه کش و قوسی به کمرس داد و رو کاناپه دراز کشیدو یکی از کوسنا رو هم تو بغلش گرفت ...  
- - هیچی دیگه ... ناز گل رو مجبورش کردم که بره از نیما شکایت کنه ...  
وقتی بابامم فهمید ، عصبانی شده و به قول معروف دهنمو سرویس کرد  
بعدش رفتیم ، پزشک قانونی و بر گه گرفتیم ..  
بعد ناز گل رفت درخواست طلاق داد ...  
به دوماه نکشید که از هم طلاق گرفتن ..

ناز گلم رفت پیش مامان باباش اونور ... گاهی اوقات بهم ایمیل میزنه و یه خبری بهم میده ...  
اینم کل داستان ...  
- مسخره ... کلش همین بود !?  
- - اره دیگه ... ولم کن حوصله ندارم ...  
- ملی , من میخوام الکتریک یاد بگیرم ...  
با تعجب نگام کرد ...  
- - تو ... الکتریک !!?? عمرا ...  
- اره ... مگه چیه .. بالاخره منم باید یه چیزی بلد باشم نه ?  
- - خب اره ... ولی مثلا تو اصن سبک متال گوش میدی ?  
- اره بعضی موقعا ... nirvana ... هم گوش میدم ...  
- - باش .. پس باید یه سر بریم آموزشگاهی که خودم اونجا یاد گرفتم ...  
سرمو تکون دادم و گفتم : باشه ..  
- - اه . چه قد گرما ...  
تویه حرکت بلند شد و کش موهاشو باز کرد و رفت جلوی کولر وایساد ...  
سرشو خم کرد و موهای مشکیشو رو از پشت سرش آورد جلو ...  
- - وای مردم چه قد گرمه ...  
- ملی نمیخوای , سوغاتیاتو ببینی ?  
- - تو بیار ... منم یه زره حالم جا بیاد , میام میبینم ...  
- باش ..  
بلندشدمو در کمدو باز کردم و ساک سوغاتیاشو اوردم ..  
- یه گردنبند هس که مت خیلی دوستش دارم نگا ...  
گردنبند و از تو جیب ساک در اوردم و جلوش گرفتم ..  
سه تا حلقه بود ...  
حلقه ی اولی بزرگ , بعدی متوسط , بعدیش هم کوچیک ...  
و روی همش نگین داشت ...  
ملیکا اومد جلو و گفت : چه قد خوشگله ...  
میخوام بندازم گردنم ...  
- موهانو جمع کن و سرتو بنداز پایین ...  
موهاشو جمع کرد و گردنبند و اوردم جلو رو گردنش گذاشتم و قفلش رو بستم .  
همون موقع صدای یکی اومد که میگفت : پردیس ... پردیس ...  
بعدش در اتاق باز شد ...  
وقتی در اتاق باز شد , ملیکام سرشو آورد بالا که باعث شد , موهاش دورش بریزه ...  
پرهام بود .

پرهام : پردیس میخواستم بگ....  
ملیکام یه نگا به پرهام کرد و یه نگا به من ...  
پرهام میخکوب ملیکا شده بود ...  
خب یه دختر , با موهای مشکی و تاپ قرمز ...اونوق میخوای نگاش نکنه !!!  
- - سلام ...  
ملیکا بود ...  
به پرهام نگا کردم دیدم زل زده به گردن ملیکا ...  
بی حیا ...گردنبند هم به پوستش میومد ...  
اه انگار همیشه ...  
- کاری داشتی ? چرا زنگ نزدی ?  
- - هان ? اره ..ینی نه ...بعدا بهت میگم ...  
بعدهش اومد جلوی ملیکا و گفت : خیلی خوشگل شدی ...  
یه نگا به من کرد که یعنی , گورتو گم کن ...  
منم از اتاق اومدم بیرون ...  
ملیکا

پردیس که گردنبند و انداخت تو گردنم , سرمو بلند کردم و بعلهههه ...  
اقامونو دیدم خخخخ...  
تا منو دید , حرف تو دهنش ماسید ...  
پردیس با هاش حرف میزد , ولی نمیفهمید که چی میگه ...  
اومد جلو گفت : خیلی خوشگل شدی ...  
منو میگی , غش کردم و از یه طرفم خندم گرفته بود درحده بنز ...  
ولی خودمو کنترل کردم ...  
اخرش پرهام به پردیس اشاره کرد و بدبخت , از اتاقش رفت بیرون ...  
وای خدا ...من ...الان ...غش میکنم ...  
- - منو نگا کن ...  
به حرفش به خودم اومدم و مته بچه تخسا کلمو کج کردم و موهامم ریخت به ورم ...  
- - تو چشمام نگا کن ...  
چشمامو میچرخوندم , به این ور اون ور ..  
اخرش کلمو گرفت و چسبوند به سینش ...  
- - اینکا رو با من نکن دختر ...چشماتو اونجوری نکن ...خواستنی تر میشه ...دیگه نمیتونم ..  
دیگه نمیتونم تحمل کنم ...که جلوی چشمام هستی و من نداشته باشمت ...

خدایا من جنبشو ندارما ... خودت کمکم کن ... الهی چه قدر عطرش خوشبو ...  
چه قدر قلبش تند میکوبه ...  
- - من میخوام اعتراف کنم ... اعتراف کنم که این قلب , فقط به عشق تو میزنه ...  
فقط به عشقه تو ...  
سرمو از روی سینش برداشتم ..  
میخواستم معنای حقیقی کلماتو از توی نی نی چشماش بخونم ...  
- - فقط به عشقه تو میزنی ... ملیکا , من دوست دارم ... به معنای واقعی دوست دارم ...  
با تمام وجودم ...  
بعدش سرش. آورد جلو پیشونیمو بوسید ..  
به معنای واقعی داغ کردم ...  
اصلا فکرش و رو نمیکردم  
.. به هیچ وجه ...  
- - با من ازدواج میکنی ?  
- هوم ...  
- - هوم ینی چی ?  
- هوم ...  
- - هوم ینی چی دختر , هان ? بگو ...  
- هوم ینی منم میخوامت , منم عاشقتم , منم فدات نشم و قربونم نری ...  
زدم به سینمو گفتم : منم این قلب بی صاحب واسه عشق تو میزنه ...  
منم ...  
نزاشت حرفامو ادامه بدم ...  
لبای داغشو گذاشت رو لبام ...  
مهر سکوتی که پر از عشق بود ...  
ولی , ولی من نمیخواستمش ...  
ولی من نمیخواستم , تا موقعی که باهم ازدواج نکرده بودیم بوسش کنم ...  
به زور از خودم جداش کردم ...  
چشماش بسته بود ..  
- پرهام خواهش میکنم ... نزار عشقتو پای هوس بزارم ... دیگه اینکا رو نکن ...  
چشماشو باز کرد و شرمنده گفت : من ... من معذرت میخوام . هول شدم ... ببخشید ...  
ولی اینو بدون که تا موقعی که زدم عاشقت میمونم ...  
سرمو تکون دادم ...  
- - هیچ وقت چشماتو از من نگیر ... هیچ وقت باشه ...

- اگه پسر خوبی باشی , چشم هیچ وقت چشمامو ازت نمیگیرم ...  
بعدش تو یه حرکت رو پنجه پام بلند شدمو لپشو بوس کردم و سریع از اتاق اومدم بیرون ...  
تا در و باز کردم , با کله رفتم تو صورت پردیس ...  
- تو فال گوش وایساده بودی ...  
- - چسبید , نه ?  
- هان ?  
- - میگم حرفای عاشقونه و بوسش کردی چسبید ...  
زدم تو سرش و گفتم : گمشو بابا ... مسخره ...  
بعدش رفتم پایین ....

پرهام

اصلا فکرشو نمیکردم ...  
اینقدر دوسم داشته باشه ... اصلا ...  
درست مثل اسمش فرشته بود ..  
تو یه حرکت , رو پنجه ی پاش بلند شد و لپمو بوس کرد ...  
شوک شدم ....  
دستمو گذاشتم روی گونمو یه لبخند زدم ...  
دیوونه ی دوست داشتنی ...  
دستمو رو لبم کشیدم ...  
یکی از زیباترین لحظه های زندگیم بود ...  
وقتی لبامو گذاشتم رو لباش , قشنگ حسش میکردم ...  
اون بوسه از روی هوس نبود , از روی عشقم بود ...  
همینجوری که داشتم با خودم فک میکردم , در اتاق باز شد ...  
نگا کردم , پردیس بود ...  
- هان . چرا اینجوری نگا میکنی ?  
- - خیلی چسبید نه , حال کردی نه ?  
رو کاناپش نشستمو و دستمو زیر سرم گذاشتمو لبخندی زدم و گفتم :  
خیلی شیرین ... شیرینی که موندگار بود ... الانم میتونم حسش کنم ...  
بهش گفتم که دوسش دارم و اونم بهم اعتراف کرد ..دیگه بهتر از این چی میشه هان ?  
- - میشه این ...  
بالشتشو محکم زد تو صورتم ...

یه متر پریدم ...

- الان من یه چیزی به تو بگم , میگن کرم از خوده درخته ...

میخوام با مامان حرف بزnm ....

- زودتر فقط , تا کار به جاهای باریک نکشیده ...

زدم رو پیشونیش و گفتم : این فوضولی ها به شما نیومده ...

بعدش در اتاقو بازکردمو رفتم بیرون ...

پردیس

خدایا همه به عشقشون رسیدن , جز منه بدبخته فلک زده ...

رو تخت نشستم که , در به صدا در امد ...

نگا کردم , ملیکا بود ...

خیلی خوشحال بود ...

برای همین گفتم : ملیکا , امیدوارم این خوش حالت همیشه باشه ...

اومد رو تخت نشست و بغلم کرد و گفت : مرسی عزیزدلم ... امیدوارم توام به آقاتون برسی ...

- ایشا...خدا از دهنه بشنوه ...

- مطمئنی ?

- اره شدید ...

- پری من باید برم خونه ... ساعت 8 ...

- خب شامم بمون ...

- نه دیگه ..باید برم درمورد نیما حرف بزnm ...

- هر جور راحتی ...

لباساشو پوشید و گفت : امروز روز هیجانی واسه من بود ...

- اره حق باتو ...سوغاتیاتو برنمیداری ?

- چرا ...بازم مرسی ...

- از من نباید تشکر کنی ..باید از اقاتون تشکر کنی ...

خندید و گفت : چشم ...الان یک خداحافظی بکنم , که خودت حز کنی ...

با هم رفتیم پایین و پرهام داشت tv میدید ...

بلند شد و اومد سمت ما ...

مامان و صداش کردم : مامان ..مامان ...

- بله ...بله ...

- ملیکا میخواد بره ...

رو کرد و به ملیکا گفت : کجا ? خب شامم میموندی ..

ملیکا گفت : نه دیگه خاله ..باید برم خونه ...خداحافظ ...

مامان گفت : خداحافظ عزیزم ..  
پرهامم تو این حین گفت : من باید برم خونه ....مامان گفته زود برگردم خونه ...  
چشمام چهارتا شد ...  
این از کی تا حالا به حرف مامانش گوش میکرد !!?  
ملیکا خیلی سرد به پرهام گفت : خداحافظ , پرهام خان ...  
ای جانم ملیکا ..  
پرهام چشماش عینهو وزغ زد بیرون ...  
ملیکا با همون خداحافظی کرد و وقتی به من رسید , دمه گوشم گفت : حال کردی ?  
- عشقی ...  
ملیکا رفت بیرونو , پرهامم سرسری خداحافظی کرد و پشت سر ملیکا رفت ...  
خسته خودمو رو مبل انداختم و کانالا رو عوض میکردم ...  
نمیدونم چه قدر گذشته بود که بابا اومد خونه ...  
صدای بابا اومد : پردیس , ماشینت چرا اینجوریه ? هان ?  
با اینکه لهنش معمولی بود , ولی ترسیدم ...  
- ام ....چیزه ...تصادف کردم ...  
یهو پرید جلومو گفت : تصادف ? خودت که خوبی ?  
بغلش کردم گفت : بله بابای عزیزم ..با یه Bmw تصادف کردم ...  
بابا موهامو ناز کرد و گفت : خداروشکر که چیزیت نشده ...Bmw چی ? اونو داغون کردی نه ?  
خندم گرفت ...  
- هی همچین ...  
بابا اومد رو مبل کنارم نشست و مامانم , که نمیدونم کجا بود , اومد تو حال و بغل بابا نشست ...  
- - خب اسم طرف چی بود ? کارت شناساید چیزی گرفتی ازش ?  
- اره ...اول داد ..ولی من قبول نکردم ...اسمش هامان بود ...هامان بلوریان ...  
یهو بابا بلند شد و داد زد : چی ? بلوریان ? هامان ? هامان بلوریان ....  
ناخداگاه ترسیدم و بیشتر تو مبل فرو رفتم ...  
- بابا ...اروم باش ..مگه چی شده ? خب اونم یه آدم دیگه ...  
- - نه ..امکان نداره ...امکان نداره ...اون تو ایران نیست ...  
بعدش بلند شد و از پله ها رفت بالا ...  
به مامان نگا کردم , اونم تعجب کرده بود ...  
- این چرا اینجوری کرد ?  
- - نمیدونم ...منم بی خبرم ...خب , از کارت چه خبر ?  
خلاصه ای از امروز و تصادفم بهش گفتم ..  
چون موقعی که به بابا گفتم مامان نبود ...به خاطر همین فهمیدم چیزی متوجه نشده ...

اولش غر زد و بعد راجبه کار گفت : موفق باشی ...بلندشو برو بابات و صدا کن شام بخوریم ...  
از قضیه تصادف و ابراز عشق پرهام یک هفته میگذره ...  
منم تو این یک هفته از ، محسن مرخصی گرفتم ، تا بتونم برنامه رو به بهترین شکل انجام بدم ...  
ملیکا و پرهامم به عشقشون اعتراف کردن ...  
اینطور که من فهمیده بودم ، ملیکا کاری کرده بود که نیما فعلا دور و برش نمیپلکید...  
پرهامم که قوربونش برم ، تو دانشگاه تدریس میکرد ...  
به قول خودش کلی خاطر خواه داشت ...  
به ساعت نگا کردم ، 30 : 6 بود ...  
بو گند میدادما ...آب دهنم رو صورتمو پر کرده بود و چشمام که قی کرده بود ، شدید ...  
من نمیدونم ، چرا هر زمانی که میخونم ، دختره صب بلند میشه ، بوی گل میده ...  
بعد عشقش بوسش میکنه ...اه اه ...  
بعد لباساشم بوی گل میده ، اصلا بوی عرق نمیده ...  
والا ما که اینطوری نشدیم ...هر کی شده ، بگه چیکار کرده تا ماهم بکنیم بلکه خوشبو شدیم ...  
با کله رفتم تو حموم ...  
دلم وان میخواست ...  
به خاطر همین وانو پر آب کردم و نشستم توشو شامپو رو رو موخام خالی کردم و شامپو بدنم زدم و خودمو شستم و  
حولمو پوشیدم و اوادم بیرون ...  
یه تاپ آستین حلقه ای مشکی ساده پوشیدم ...  
موهامو هم تو حولم لول کردم ...  
حولمو آویزون کردم تو حموم و رو صندلی میز آرایشم نشستم ...  
تو این یه هفته که مرخصی بودم ، دو تا کت و شلوار واسه ی کار خریده بودم ...یکیش سورمه ای ، یکیشم توسی ...  
تصمیم گرفتم سورمه ای رو بپوشم ، برای همین باید آرایش آبی میکردم ..  
کشوی میز و کشیدم و سایه هامو بیرون آوردم و آبی تیره رو پشت پلکم زدم ...  
رژگونه رو هم اصلا دوست نداشتم ...کرمم که هیچی ...  
خط چشممو برداشتم و کلف کشیدم ...یه برق لبم زدم و تمام ...  
از تو کمدم ، کت و شلوارمو در آوردم و مقنعه ی مامانم که سورمه ای بودو هنوز پیش خودم نگه داشته بودم و بهش  
پس ندادم ...  
کت و شلوار و پوشیدم و مقنعه رو هم سرم کردم و از تو کشوی تختم ، کفش سورمه ای پلشنه بلندم رو در آوردم ...  
وقتی پوشیدم ، رفتم تو آسمونا ...  
هیچ وقت حاضر نبودم پاشنه بلندو با چیز دیگه ای عوض کنم ...  
مامانم واسه اینکه تاندون پام پاره شده بود ، نمیزاشت بپوشم ...  
ولی من لج باز تر از این حرفا بودم ...

یه کیف سورمه ای هم از تو کمدم در آوردمو و CD رو که برنامه رو ریخته بودم توش برداشتم ..  
گوشیو برق لبم رو هم انداختم توش ...سوییچ ماشینم برداشتم ..  
خدا رو شکر فردای اون روزی که تصادف کردم ، بابام ماشینو برد تعمیرگاه و درستش کرد ...  
البته من تو این یه هفته فقط خوردمو خوابیدم و دو روز آخر، برنامه رو درست کردم ...  
در اتاقو باز کردم تو تلق با اون پاشنه کفش ، اومدم پایین ..  
به ساعت نگا کردم ، هفت و بیست دقه بود ..وقت داشتم ..  
یه سر به آشپزخونه زدم ، کسی اونجا نبود ولی مامان از شب قبل واسم لقمه درست کرده بود و گذاشته بود تو  
یخچال ...  
لقمه رو برداشتمو ، اروم طوری که صدای کفشم پخش نشه ، رفتم تو پارکینگ ...  
خداروشکر خونمون تک واحدی بود ...  
میشه گفت ویلایی ...نماش قدیمی بود ولی توشو حسابی باز سازی کرده بودیم ..  
همینطور حیاط و استخر پشت خونه ...  
ریموت در و زدم ...  
گفتم نماش قدیمه ولی نه دیگه تا این حد ...باز سازیشم گفتم کردیم و همه جاش مجهزه ...  
ریموت و زدم و اومدم بیرون ...  
بیست دقیقه بعد رسیدم شرکت ..  
ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و از آسانسوری که داشت رفتم بالا ...  
تعجب کردم ، اخه نگهبانه رو ندیدم ..  
وقتی آسانسور وایساد کیفم که رو دستم بود و انداختم رو شونمو در و باز کردم ...  
وقتی وارد جایی میشدم ، عادت نداشتم بینم چ خبره ..  
موقعی که میشستم شرع میکردم به دید زدن ...  
خیلی استوار از آسانسور اومدم بیرون و محکم با اون کفشام قدم بر میداشتم ...  
آسانسور چون سمت چپ بود ، پله ها هم درست رو به روی در ورودی بود ، باید دور میزدم ...  
قشنگ میتونستم نگاه هایی رو که هست حس کنم ...  
از پله ها رفتم بالا و مراقب بودم نخورم زمین ..  
وقتی رسیدم ، دیدم نیلو نیست ...  
نمیدونم کجا بود ...  
برای همین یگراست به سمت اتاق محسن رفتم ...  
خیلی خانومانه وار درزدم ...  
وقتی اجازه ی ورود رو داد وارد شدم ...  
محسن نبود ...جاش یه مرد میانسال بود ...  
تعجب کردم ...  
- - دخترم ، چرا اونجا وایسادی ؟ بیا بشین ...

به خودم اومدم و رفتم رو صندلی نشستم ...

- سلام ، من پردیسم هفته پیش استخدام شدم ... الانم برنامه رو که باید تحویل بدم رو آوردم ...

- خوشبختم .. من عابدینی هستم ، در جریان کار شما هم هستم و محسن جای من اومده بود . چون من کسالت

داشتم ... الان هم برو مدیریت مالی ... کارت رو اون بیینه ... چون من دیگه فرسوده شدم ... فقط واسه ی امضا یا

کارهای

ضروری شرکت حاضر میشم ...

سرمو تکون دادمو گفتم : بله فهمیدم ... خدانگهدار ...

- - خداحافظ دخترم ...

از اتاق که اومدم بیرون نیلو رو دیدم ...

انگار تازه رسیده بود ...

رفتم پیششو گفتم : سلام عرض شد خانوم وفایی ...

نگام کرد و گفت : WOW ... شمایین خانوم کیان ...

- بله من هستم ...

یهو گفت : بعد یه هفته کدوم گوری بودی هان ؟ نگفتی اینجا یه عاشق دلبسته داری که واست بال بال میزنه ...

با تعجب بهش نگا کردم ...

- چی میگی تو ...

- - خنگ ... بارمان دوست داره ...

- نه ...

- - اره ...

- به درک ...

محکم زد تو سرم ...

- بمیری ... حالا خبرش نیومده ؟

- - نمیدونم .. منم تازه رسیدم ... فعلا بیا بریم سالن غذا خوری صبحانه بخوریم ...

- مگه اینجا صبحانه هم میده ؟

- - اره ...

- باش ... بریم ...

برگشتم که ، پشت سر نیلو برم ، ملیکا ر. دیدم ...

دستش یه کتاب بود و آروم آروم اشک میریخت ...

کیفمو پرت کردم رو میز نیلو و با اون کفاشو دویدم سمتش ...

- ملیکا ... ملیکا چی شده ؟ چرا اول صبحی گریه میکنی هان ؟ بگو دیگه ملیکا ...

- - پردیس ... فرناز بدبخت شد ، بیچاره شد ، باربد تنه اش گذاشت و رفت ... رفت زن گرفت ...

فرناز با رامین ازدواج کرد و الان حاملس ... پردیس چرا اینقدر مردا پستن هان !!?

- چی میگی ؟ ینی چی که فرناز با رامین ازدواج کرده و حاملس ؟ ینی چی که باربد ولش کرده هان ؟

بگو دیگه ...  
دیدم فقط سرشو تکون داد ...  
سریع به نیلو گفتم بیاد ملیکا رو بگیره و یه آب بهش بده ...  
خودمم سریع گوشیه از تو کیفم برداشتمو زنگ زدم به فرناز ...  
حالا مگه برمیداشت ...  
بعد چهار بوق برداشت ...  
با صدای خواب آلودی گفت : بله ...  
- فرناز تو حامله ای ؟ رامین کیه بگو ... باربد چرا ولت کرده هان ؟  
اصن باربد کیه بگو ...  
صداش دیگه خواب آلود نبود .. تعجبی بود ..  
- - چی !!! من حاملم ؟ تو حالت خوبه ؟ رامین و باربد کدوم خرابی ان ؟ تو این بی شوهری من دوتا شوهر کنم ؟  
- پ ملیکا چی میگه ??  
- - من چ میدونم ... جریانو فهمیدی به منم بگو ...  
رفتم پیش ملیکا و گفتم : قضیه چیه هان ؟  
کتابی رو که تو دستش بود و بهم داد و گفت : بخون .. بخون ببین، این رامین چه قد عوضیه ...  
با تعجب بهش نگا کردم ...  
کتابو برداشتمو جلدشو نگا کردم ...  
نوشته بود رمان یک قدم تا عشق ...  
بعد چند صفحشو ورق شدم ...  
کتابو محکم زدم تو سرش ...  
- اخه دیوانه ... روانی .. ارزششو داره واسه یه رمان گریه کنی ؟ نه داره ...  
دختره ی دیوانه ...  
به نیلو گفتم ببردش دستشویی تا صورتشو بشوره .. خودمم رو سندلی نیلو نشستم تا برگردن ...  
نمیدونم چه قدر گذشته بود که ملیکا و نیلو اومدن ...  
نگاش کردم و سری به نشونه ی تاسف تکون دادم که گفت : وا چیه ... من هر رمانی میخونم تا یه هفته دپ میشم ...  
- بس که دیوانه ای دیگه ... دیوانه ..  
من گشتمه ، بلندشین بریم صبونه بخوریم ...  
نیلو جلو رفت و منو ملیکام پشتش ..  
جای نسبتا بزرگی بود ..  
پشت شرکت بود ...  
میشه گفت ، حیاط و کرده بودن ناهار خوری ..  
جای قشنگی بود ...  
پر گل و درخت بود ...

زمینش چمن بود ...  
میزیابی با آلاچیق سفید گوشه و کنار حیاط بود ..  
یه آبنا هم وسط بود ..  
طراحی عالی بود ..  
سمت آبنا نشستیم و به نیلو گفتم : هر چی میخوای بیاری , واسه منم بیار ..حسش نی بلند شم ...  
بلند شد و رفت ...  
رو کردم به ملیکا و گفتم : وقتی تو هفته پیش رفتی , پرهامم با عجله اومد دنبالت ...قضیه چی بود ? زود تند سریع  
بگو ..  
-- هیچی بابا ...جلومو گرفت و گفت چرا این طوری کردی ?  
منم گفتم , میخواستم حالتو جا بیارم ...  
بعدش چن دقه نگام کرد و بوسم کرد ...  
داد زدم : چی ???!!!!  
- غلط کرده بوسه کرده , شماها هنوز بهم محرم نیستین ...اونوق هی زرت و زرت ماچ موج میکنین همو ?  
-- هیسسسس ..چته روانی ...آروم باش ...مهم منم که عاشقشم ...  
بعدش لبخند ژکوند زد ..  
روانی ...سرمو گذاشتم رو میز ...  
صدای سلام اومد ...  
سرمو بلند کردم , رادمهر رو دیدم ..  
ایششش ...نچسب , تفلون ...  
رومو کردم اونور ...ولی ملیکا گرم باهاش احوال پرسى کرد ...  
اومد نشست کنار ما ..  
چن دقه بعد نیلو اومد ...  
اشتهام با دیدنش کور شد ...  
از رو صندلی بلند شدم و رفتم تو شرکت ...  
ملیکا صدام کرد ولی حوصلشو نداشتم ...  
تا در و باز کردم محکم خوردم به یکی ...  
نگا کردم بارمان بود ...  
اخم داشت ..مرگ ..  
- میشه برید اونور ?  
- تو این یه هفته کدوم گوری بودی ?  
- بلهههه ? ببخشید از شما اجازه نگرفتم , ببخشید خدمت اولیا حضرت نیومدم و اجاز نگرفتم  
ببخشید خدم ...  
دستشو گذاشت رچ دهنمو منو برد , گوشه ی حیاط ..

چشمامو درشت کردم ...  
 وقتیم چشمامو درشت می‌کردم ، چشمام یه رنگ دیگه میشد ...  
 - - چشماتو اونجوری نکن ...  
 - هو هو هو هوومممممم هووممممم مممم دسمم ...  
 - - چی میگی ؟ میگم چشماتو اونطوری نکن ...  
 اه چه قد این خره .. دستشو رو دهنمه بعد میگه چی میگی ..  
 به دستش اشاره کردم که ، دستشو برداشت ...  
 - خیر بهره نبینی الهی ...خفه شدم ...  
 - - میخوام بهت یه چیزی بگم ...  
 - بنال ...  
 - - بی تربیت ..  
 - با تربیت ، بگو چیکار داری زودباش گشمنه ...  
 - - من ...من دوست دارم ...  
 - چییییی ؟  
 قهقه زدم ...این منو دوست داشته باشه ؟ خخخخخخخخخخخخ وای خدا مردم از خنده خخخخخ  
 - - چرا میخندی ؟ هان ؟ بهت گفتم دوست دارم ...  
 - تو خیلی غلط کردی گفتم دوست دارم. یه hop = هپ بگو ...یه نفس داره میگه من دوست دارم ..  
 میدونی ، تو خوشگلی ، جذابی ، زیبایی  
 چشماش داشت برق میزد و لبخند میزد ...هه ..  
 - دل هر دختری و میبری ، لوندی ، جیگری ...ولی من .... ولی من ...  
 - - ولی تو چی ؟ بگو ؟  
 اخمامو کردم تو هم و گفتم : ولی من مئه اون دخترا خر نیستم. که تا یه پسری گفت من دوست دارم ، پیرم ماچش  
 کنم و بگم عزیزم  
 فدات نشم و قربونم بری ...کورخوندی ...برو تور تو یه جا دیگه پهن کن دا دا ...  
 بعدم کیفمو زدم تو سینشو گفتم : گمشو اونور ...  
 به چشمای وزغیش توجهی نکردم و رفتم تو ...  
 رفتم تو لابی نشستمو لقممو در اوردمو شروع کردم به خوردن ...  
 یکی اومد جلوم وایساد ..نگا کردم بارمان بود ...  
 بی توجه بهش لقممو میخوردم ...  
 رو دو زانوش نشست و گفت : منو دست کم گرفتی کوچولو ...اگه شده باشه به زور ...  
 میخواستم حرف بزوم ، که گمشد و رفت ...  
 منم پامو انداختم رو پامو دور و اطراف و دید زدم ...  
 یه پسره رو دیدم که چشمک زد ...

لقمه ای داشتم میجویدم ، پرید تو گلوم ...  
اومد جلو ...  
پسره : الهی ... اوخ شدی ... بزار نازت کنم خوبی ...  
کثافت ، آشغال ...  
سریع بلندشدمو لقمه رو به زور قورت دادم و گفتم : دس به من زدی نزدیا ..  
بعد با پاشنه ی کفشم محکم زدم رو پاش ... آخش در اومد .. بعدش یه چشمک زدم ...  
از پله ها رفتم بالا و در اتاق بارمانو زدم ...  
بفرمایید گفت و خیلی رسمی رفتم و CD رو جلوش گذاشتم و اونم بی هیچ حرفی گذاشت تو لب تاب ...  
بعد چن دقه گفت : خوبه .. واسه شروع .. میتونی کار تو شروع کنی ...  
اتاقتم ، روبروی اتاق منه ... اتاق خودته میتونی تغییر دکوراسیون بدی ...  
اتاق متوسطیه ، نه کوچیک ، نه بزرگ ..  
سوالی هست ؟  
- نه ، ممنون ...  
اومدم بیرون و به اتاقی که اشاره کرده بود رفتم ...  
اتاقش نورگیر بود و سمت کوچه بود ...  
دکوراسیونش مشکلی بود ... دیوارا کاغذ دیواری سفید و نقره ای داشت و صندلی و میز و بقیه ی چیزا مشکلی بود ...  
مشکلی نداشت .. ازش خوشم اومد ..  
رفتم پشت میز نشستم ...  
خب حالا چیکار کنم ؟  
در اتاق باز شد و منم بلند شدم .. نیلو بود ..  
- - پری ، این پرونده ها رو بخون .. قرار داد هایی که با شرکت ها داریم ...  
با دقت بخون ، چون مشکلات کامپیوترشونو ما حل میکنیم .. البته مشکل نه .. ولی دستگاه های کامپیوتری و قطعاتشو  
شرکت ما وارد میکنه ... بعد که خوندی ، با توجه به درخواست هایی که تو پرونده هستش واسشون برنامه هایی رو  
که نیاز دارند رو طراحی کن ...  
- بابا میدونی چ قد طول میکشه ??  
- - کلی وقت داری ...  
- باشه ...  
نیلو رفت بیرون و منم نشستم به خوندن ...  
توی کار غرق شده بودم ، که در به صدا در اومد ..  
نگا کردم ، ملیکا بود ...  
- - پری ، وقت نهاره ، نمایی ؟  
- مگه ساعت چنده ؟

- - یک و نیمه ...  
- باش .. تو برو منم میام ..  
ملیکا رفت ...  
فقط یک صفحه مونده بود تا این پرونده ، تموم بشه ...  
در حال خوندن بودم که گوشیم زنگ خورد ...  
از تو کیفم درش آوردم ..  
نگا کردم ، پرهام بود ...  
- سلام ...  
- - سلام ، چطوی خوبی ؟  
- مرسی، کاری داشتی ؟  
- - اره .. واسه دو هفته دیگه ، برنامه چیندم واسه شمال .. فقط خودمونیم .. یعنی مامان ، باباهامون نیستن ... دوستانه ...  
میای ؟  
- پرهام من تازه مشغول کار شدم ، نمیزارن که مرخصی بگیرم .. تازشم واسه دو هفته دیگه ، الان زنگ زدی میگی  
!!!?  
- - به کاریش بکن دیگه ... فقط جایی برنامه نزاری ...  
- باشه .. ببینم چی میشه ..  
- - کاری نداری ؟  
- نه .. قربانت ، خداحافظ  
- - خداحافظ ...  
گوشیو قط کردم و انداختم تو کیفم .. دلم بدجور مالش میرفت ...  
کیفمو برداشتم و رفتم سمت غذا خوری ...  
پیش ملیکا نشستم ...  
گفتم : نهار امروز چیه ؟  
- - جوج ... من میرم بیارم ، واسه توام بیارم ؟  
- اره ... اصن حسش نی که خودم بلند شم ...  
ملیکا رفت و منم چشمامو بستم و به صندلی تکیه دادم ...  
چن دقه بعد ملیکا اومد ...  
- - پری بیا بخور ..  
نگا کردم ، قیافش خوشگل بود ... برای همین بیشتر گشتم شد ...  
شروع کردم به خوردن ...  
وقتی غدام تموم شد به ملیکا نگا کردم ...  
دیدم گرفتس ...  
دستشو که رو میز بودو گرفتم و گفتم : چت شده ، سوگلیه داشم ؟

- پری ... من تا دو هفته دیگه عروسی میکنم ...

- داد زدم : چییییی ؟ این امکان نداره ..

- چرا امکان داره ... هفته دیگه میان خواستگاریو ، هفته بعدش زرت عروسیه ...

- ملیکا ، نمیخواستم بهت الان بگم .. ولی پرهام واسه دو هفته دیگه برنامه شمال چیده ...

خب ... خب ما میتونیم هفته دیگه بریم ... چطوره ؟

یه دفعه خوش حال شد و گفت : واقعا !!!! عالیه ..

یهو بادش خالی شد و گفت : ولی به بابام چی بگم ؟ هان ؟

- نمیدونم ... خدا بزرگه ... شماره ی باباتو بگیر ...

- هان ؟

- میگم شماره ی باباتو بگیر ...

- واس چی ؟

- تو کارت نباشه ...

سرشو تکون داد و شمارشو گرفت ..

- بیا ...

صدامو صاف کردم ...

- الو ...

- بله .. شما ؟ مگه گوشیه ملیکا نیست ؟

- سلام آقای آریا منش .. من پردیسم ...

- ببخشید دخترم به جا نیاوردم .. اتفاقی واسه نلیکا افتاده ؟ چیزی شده ؟

- نه .. نه .. نگران نباشین ... باهاتون کار داشتم ...

- خداروشکر ... میشنوم ...

- من برنامه ، گذاشتم واسه هفته دیگه با ملیکا و دوستانمون بریم شنال ... میخواستم اجازشو از شما بگیرم ...

- متاسفم دخترم .. ملیکا نمیتونه با شما بیاد .. چون خواستگاریشه ...

- عمو حال ملیکا اصلا خوب نیس ... افسرده شده ... همش گریه میکنه ... اشک میریزه ...

ملیکا بهم گفت : چرا چرت و پرت میگی ...

سریع دستمو رو دهنش گذاشتم و گفتم : خفه شو ... هیچی نگو ...

بابای ملیکا گفت : چیزی شده دخترم !?

- نه عمو .. ملیکاس ... داره گریه میکنه ... عمو اصلا حالش خوب نیس ... نمیدونم چش شده ...

تو رو خدا بزارید بیاد ... روحیش اصلا خوب نیست ..

- یه شرطی داره ...

- چ شرطی عمو ... قبوله .. من فقد میخوام حال ملیکا خوب باشه ...

- شرطش اینه که خواستگار ، ملیکا ، ینی پسر عمش میاد ...



به ساعت نگا کردم ، ساعت 5 بود ..  
دیگه حوصله نداشتم و واسه روز اول زیاد بود ..  
پرونده ها رو مرتب کردم و گذاشتم تو کشو ..  
کیفم برداشتم و رفتم سمت اتاق ملیکا ...  
نیلو بهم گفته بود ، اتاقش چسب اتاق رئیسه ...  
از پله ها رفتم پایین ..رفتم تو اتاق رئیس ..  
اتاق نبود ...  
مئه سالن بود که چهار تا اتاق داشت ..  
دو تا دو تا روبروی هم ...  
اتاق مدیر ، ته بود ..  
نیلوا گفته بود ، چسب اتاق مدیر ...  
برای همین به اتاق بغلیش در زدم و رفتم تو ...  
دیدم ملیکا عینک زدو حواسش به کامپیوتره ...  
- بلن شو بریم ، خسته شدم ...  
- - تویی ...یه ذره کار داره ..تو برو منم میام ...  
- نه باهم میریم ..  
بعدش رفتم رو مبل راحتیه قهوه ایش نشستم ...  
ترکیب اتاق قهوه ای بود و نقره ای ..  
کاغذ دیواریای نقره ای و قهوه ای ...  
همینجور که داشتم نگا میکردم ، نمیدونم چی شد که چشمم گرم شد و خوابیدم ..  
حس کردم یکی داره صورتمو ناز میکنه ...  
چشممو باز کردم ...  
ملیکا بود ...  
عاشق این مدل بیدار کردنش بودم ...همیشه موقعیت ها رو درک میکرد ...  
- - بیدار شدی عزیزم ?  
-اره ...خیلی خوابیدم نه !?  
- - میشه گفت یک ساعت ...  
-اوه ...خیلی خسته بودم ...  
- - اشکال نداره ...بلندشو بریم خونه ..  
- باشه ...  
بلند شدمو لباسمو مرتب کردم و کیفم برداشتم و با ملیکا به سمت پارکینگ رفتیم ...  
- ملی ، میای خونمون !?  
- - نه ...به خدا کمرم داره از وسط نصف میشه ..

- باشه عزیزم...هرجور راحتی ..  
سوار ماشین شدم و راه افتادم ...  
واسش بوق زدم و ازش جلو زدم ..اونم متقابلا برام بوق زد ...  
خیلی خسته بودم ..  
به محض اینکه رسیدم خونه , کفشامو در اوردم و پریدم تو اتاقم ...  
یه یادداشت هم روی در اتاق گذاشتم که , منو بیدار نکنید خستم ...  
لباسامو عوض کردم و شیرجه زدم رو تخت ...  
فکرم به هفته پیش و تصادف رفت ...  
به بابا گفتم بلوریان کیه ?  
از جواب دادن بهم طفره میرفت ...  
تا حالا یه همچین پسری ندیده بودم ...  
خیلی آرام بودم ..  
آرامش تویه صداسش , چشماسش یه حس خوبی رو به آدم منتقل میکرد ..  
دوست داشتم معنی اسمشو بدونم ..ولد حسش نبود برم تو نت ...  
لبخندی زدم و با فکر کردن به اون چشمای عسلی به خواب رفتم ..  
امروز , دومین هفته ایه که دارم میرم سرکار ...  
یه مانتو کوتاه کرم با شلوار لی آبی پوشیدم ..  
چون اوایل پاییزه و وضع هوام معلوم نیست, یه سویی شرت هم برداشتم ...  
هفته قبل , یک دعوای حسابی با بارمان مهرنیا کردم که اون سرش نا پیدا ...  
سر یه پروژیه , من کارمو تحویل دادم به بارمان و اومدم خونه ..  
فرداش آقای عابدینی بزرگ , منو به دفترش خواست و کلی ازم شکایت کرد و گفت , این چ وضع کارکردنه , مثلا تو  
, تو تهران دانشگاه رفتی , تو تو بهترین دانشگاه درس خوندیو از این جور حرفا ...  
منم گفتم میتونم برنامه رو ببینم ?  
اونم گفت باشه ...وقتی برنامه رو دیدم , با برنامه ای که خودم طراحی کرده بودم , زمین تا آسمون فرق داشت ...  
تمام قسمت های اصلی , طرحم عوض شده بود ..  
اصن به وضعی بود ...  
یاد بارمان افتادم ...  
کار خود , نر خزش بود ...  
با عصبانیت از جام بلند شدمو سریع رفتم تو اتاقش ...  
یه مرد تو اتاقش بود ...  
دستم آوردم بالا که یه کشیده بزنم تو صورتش که منصرف شدم ..  
اول یه نگاه به دستم کردم و بعد به صورتش ..

گفتم : لیاقت همین کشیده رو هم نداری اِشغال ...  
از اون روز باهاش سر سنگین شده بودم ...  
اونم بهم گفته بود ، کارمو بی تلافی نمیزاره ...منم گفتم تو مال این حرف نیستی ...  
از بخت خوب من ، امروز به جلسه ی مهم داشتیم که کل شرکت ..  
هم معماری و هم کامپیوتری باید توش شرکت میکردن ...  
منم باید به کاری و تحویل ، نر خر میدم ..  
بدون اینکه صبونه بخورم ، از خونه زدم بیرون ...  
حدود بیست دقه بعد به شرکت رسیدم ..  
ماشینو پارک کردم و سوار آسانسور شدم ...  
وقتی رسیدم ، سریع از پله ها بالا رفتم و در اتاق بازکردم ...  
باید زودتر برنامه ای رو که تو کامپیوتر بودو چک میکردم تا ببینم مشکلی نداشته باشه ...  
همینکه در و اتاقو باز کردم ، دیدم به پسر سرجام نشسته ...  
با صدای در ، سرشو بلند کرد ..  
موشکافانه نگاهش کردم ...  
- شما !?  
قیافش بدجور آشنا میزد ...  
- - شروینم ..  
دوست پرهام ...به جا نمیارید ?  
اها ...دوست پرهام بود ...  
- بله فهمیدم.... ولی شما تو اتاق من چیکار میکنید ?  
- - از این به بعد من جای شما ، اینجا کار میکنم ...  
داد زدم : چیییی ? جای من !!?  
صدای بارمان اومد : مشکلی پیش اومد ، خانم کیان ?  
ارواح عمت ...  
- ایشون سر جای من چیکار میکنن ?  
- - شما از این به بعد تو اتاق من و کنار میز من کار میکنید ...  
چشمام گرد شد... این دیگه چی زر زر میکرد ...  
- بین آقای مهرنیا ، حد خودتو بدون ...وگرنه دهنتم و سرویس رفت و برگشت مدرسه میکنم ...  
بعدش به سمت میز رفتم و آستین شروین و گرفتم و گفتم : محترمانه میرید بیرون یا جوری دیگه ای ?  
با تعجب گفت : بله ..بله ..محترمانه میرم بیرون ..  
- خوشگلدی ...  
بارمان گفت : ترکی دیگه ..ازت بیشتر از این انتظار نمیره ...  
دیگه کاسه ی صبرم لبریز شد ..

کیفمو پرت کردم رو میز و به سمتش رفتم ..  
یه کشیده ی محکم خوابوندم تو صورتش ...  
- بین عوضی ، حد خودتو بدون ...مادرت و آبجیات نرکن ...بهت گفتم ، نزار دهننتو سرویس رفت و برگشت کنم  
فهمیدی ?

اگه فهمیدی ، هریییی ...  
چرا وایسادی عین بز منو نگا میکنی ...بیرون ...  
بعدش رف بیرونو ...منم پشت لپ تاپم نشستمو برنامه رو چک کردم ، حل بود ...  
حوصله ی بارمانو نداشتم ...عوضش رفتم پیش یکی دیگه از مدیرا ..  
بهش نشون دادم که گف خوبه ...منم تشکری کردم و اومدم تو اتایم ..  
حوصله نداشتم.

کاریم نبود که انجام بدم  
کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون ...  
نیلو رو دیدم که داشت با شروین حرف میزدو نیششم تا بناگوش باز بود ...  
اه ..یکی اینا رو جم کنه ...

از پله ها که پایین اومدم ، رفتم تو اتاق ملیکا ..  
داشت با تلفن حرف میزد : چشم ...چشم هر چی آقامون بگن ...  
- - .....

- باشه ، عزیزم نگران نباش ...

- - .....

- خب من سوار ماشین تو میشم دوتایی باهم بریم ..اونام هر وقت که دلشون خواست بیان ...

اینجوری که این عزیزم ، عزیزم میکرد ، فهمیدم پرهامه ...

دیگه حوصلشو نداشتم ...گوشیو از دستش گرفتم و قط کردم ...

- جم کنید این مسخره بازیا رو اه ...

بعد اداشو در اوردم : عزیزم عزیزم ...هر چی آقامون بگن ...عق ..چندشا ...

- - چته تو ??!! چرا پاچه میگیری هان ?

- ولم کن ملیکا ، امروز اصن حوصله ندارم ...

حالا داشتین چی بهم میگفتین هان ?

- - راجب سفر بود ...

تلفن زنگ خورد ...

- - بلند شو بریم ..الان جلسه ...

- نه !!

- - اره ..بلندشو زودباش بریم تا جاها پر نشده ...



پشت میز وایسام ...

اوه ..چ قد آدم ...

خب پردیس تو میتونی آروم باش ..آروم ...

- سلام خدمت حضار محترم ...

خب باید الان چی بگم !!??

مدیر به پشت سرم اشاره کرد ...دمت گیگیلی ...

به پشتم اشاره کردم و گفتم : این برنامه ای که پشت سرم هستش یکی از رایج ترین برنامه های کامپیوتری هستش

...

ولی با تغییراتی که در این طرح ایجاد کردیم ..توانسته یکی از بهترین برنامه های کامپیوتری باشه ...

دوباره ی امکانات و اینکه چ تغییراتی توش ایجاد کردیم گفتم ..

دوباره مرده اومد رو سن و گفت: از خانوم کیان , برای توضیحات جامع و کاملشون ، تشکر و قدردانی میکنیم ...

لبخندی زدم و جمعیت واسم دست زدند ...

به سمت ملیکا اینانگا کردم ...نیلو واسم دست زد و چشماشو روی هم گذاشت ...

منم بهش لبخند زدم ...به ملیکا نگا کردم ..

گیج سرشو به طرفین تکون میداد ...

فک کنم تا الان خواب بوده...

مرده با دست اشاره کرد که برم پایین ...

از پله ها داشتم میومدم پایین که پشت بلندگو گفت : از بهترین شرکای این شرکت ، یعنی آقای هامان بلوریان

خواهش میکنیم روی سن بیایند ....

سرجام خشک شدم ...

هامان !?

با اینکه نزدیک دو هفته میگذره ، ولی اسمش فراموشم نشده ...اصلا

چشم چرخوندم تا بینمش ....

داشت از رو صندلی اول بلند می شد ...

پس چرا من ندیدمش !?

از پله های سمت چپ رفت بالا و جمعیت واسش دست زدن ...

به من که پایین خشک شده بودم ، نگاهی کرد و لبخند زد و بعدش دست زد ...

سریع به خودم اومدم و رفتم رو صندلیم نشستم ...

به ملیکا نگا کردم ...

- شناختیش ?

- - کیو ؟  
- هامانو دیگه ...  
- - هامانو دیگه ???!!  
- بابا همون پسره که باهاش تصادف کردم ...  
- - ا...وا اهان اهان ....  
- خب ، چ خبرته آروم باش ...  
ملیکا ساکت شد و من تمام حواسمو دادم به هامان ...  
چ صدای گرم و مردونه ای داش ..  
اوا خاک عالم ...چ تعریفی هم ازش میکنم ...  
ولی صداش خیلی پخته و مردونه بود ...  
داشت درباره ی چند طرح مهندسی حرف میزد، که قرار بود بزودی طرح ساختش اجرا بشه ...  
این به درد من نمیخورد ...به درد ملیکا میخورد ...  
ولی برام مهم نبود که راجب شغلم نیس ...  
همینکه صداشو میشنیدم ، واسم کلی بود ...  
اون شب با یاد چشماش خوابیدم و الان چشماش جلوم بود و مستی خواب و از چشمام گرفته بود ...  
اون روز معنی اسمشو تو اینترنت سرچ کردم ...  
معنی اسمش میشد ، معرب از یونانی . مشهور به وزیر اخشویروش و اسم پدر سلمان فارسی بود ...  
من خودم شخصیت آدم ما رو از اسمشون میشناختم ...  
واقعا پسر آرومی بود ...  
با اینکه اون روز من به ماشینش زدم و اون همه دری وری بش گفتم جاش بود محکم بزنه تو دهنم ..  
درست مثل همون کاری که من با بارمان کردم ...  
ولی این کار و نکرد و عوضش با آرامشی که از تموم مردا وقتی تصادف میکنن دور بود باهام رفتار کرد ...  
خیلی آروم و ریلکس بود ..خیلی ...  
شاید جز زیباییش ، این آروم بودن و ریلکس بودنش منو به خودش جذب کرده بود ...  
ملیکا زد به شونمو گفت : فهمیدی ؟  
- نه فقط تو فهمیدی ...  
- - خب حالا قضیه چیه ؟  
- نمیدونم ...  
زد تو سرمو گفت : بلندشو بریم ...کل سالن خالی شد ..بعدا واست تعریف میکنم ...  
با تعجب گفتم : هان ؟ پ هامان کو ؟ وای نگو رفته ...ملیکا...  
- - ساکت شو داره میاد اینور ...  
سریع به سمتی که نشونم داده بود ، برگشتم ....

آخ...ایی...وایی گردنم...آخ خدا ...

یه صدایی گفت : چیزی شده ؟

دوباره سریع به سمت صدا برگشتمو ...

آخ نه نه ...وای گردنم ..داغون شد ...

همون صدا گفت : خانوم مادر فولاد ذره که میزنی و میگی تو مقصری و بعد پول بهم میدیو میگی بگیر ، بعد رفتی پیش بقیه نگن دختره زد و فرار کرد ...چیزی شده ؟

چشمامو باز کردم و هامانو جلوی چشمم دیدم ....

یه لحظه به گوشام شک کردم ....

این درباره ی من چی گفت !?

موردشور همه تونو با هم یک جا سیل بیره...

اخمامو کردم تو هم و زل زدم تو چشمات ...

اولش تعجب کرد و بعدش بلند زد زیر خنده ...

دیوانه ..یهو پریدم عقب ...

توی ته چهرش خنده بود ...در همون حال گفت : خاله ریزه , اختم ریزه ...

چی ؟ من خاله ریزم ؟من اخمم ریزه ؟

دیگه شدم همون پردیس پاچه گیر ...

- استپ استپ ...هی عمو یواش برو مسافر شیم ...من خاله ریزم ؟ من اخمم ریزس ؟

- ن پ ...

- بین عمو از مادر زاییده نشده که بخوتد به من بگه تو ...

- از مادر زاییده شده و الان هی و حاضر جلوت وایساده...

- مطمئنی زاییده شده !?

سرشو تکون داد و گفت : خاله ....

یهو ملیکا داد زد : تمومش کنین ...

بعد رف جلوی هامان و گفت : آقای بلور , حد تو بدون ....

بعد رو کرد به منو گفت : با توام هستما ...نمیزارم این پروژہ رو هم مثل اون پروژہ ای رو که اون روز توش گند

زدیو و محسن بدیخ

دهنش صاف شد تا دوباره متعاقدشون کرد ...

هامان گفت : پ کلا خراب کاری !!! سابقتم خرابه ...

دندونامو روی هم فشار دادم ...

لبخند زدم و گفتم : پس مواظب باش تا رو تو خرابکاری نکنم ...

بعدش دست ملیکا رو گرفتم و رفتم سمت خروجی ...

تو همون حین ملیکا گفت : فهمیدی چی گفتمی ?

-اره ...

- - ینی خرابکاری ...ینی .. تو ..خرابکاری میکنی روش !?

-اره ..خیلی شیک و مجلسی ...فقد باید مواظب خودش باشه ...اصلا حال و حوصله ی اینو ندارم ...اینم مٹ بارمان

داره رو اعصابم رژه میره ...

ملیکا پوزخند زد و گفت : که حوصلشو نداری نه !?

- نه ...

- - موقعی که شما داشتی بهشون فکر میکردین وقتی داشت فک میزد ، گفتش در طی سفر به کیش که برای اجرای

طرحمون است به کارکنان مهندسی کامپیوتر و معماری نیاز داریم ...که کارناش رو خودش انتخاب میکنه ...

فکم به زمین چسبید ....

- نه !?

- - آره ...

- حالا کی !?

- - فک کنم آخرای مهر ....

دو هفته مثل برق و باد گذشت ...

امروز چهارشنبه بود و قرار بود حرکت کنیم به سمت شمال...

به بچه ها گفتم حاضرشین و بیاین دمه خونمون ...

از محسن هم به مدت پنج روز مرخصی گرفتم...

اولش نه و نو آورد ولی بعدش ملیکا بهش گفت توام با ما بیا ...

به خاطر همین نه گذاشت نه برداشت گفت باشه...

به خاطر همین یه نون خور اضافه شد ...

به ساعت نگا کردم 4 بود ..قرار بود 5 حرکت کنیم ...

یه مانتو کوتاه تا بالای زانو پوشیدم به رنگ آبی و شلوار پاچه گشاد سورمه ای نخی پوشیدم و شال سفیدم سرم کردم

و کنونی سفید... سایه .سفیدم زدمو و بایه برق لب ...کیفمو چمدونمو برداشتم و رفتم پایین ...

قرار بود بریم ویلای ملیکا اینا تو فریدونکار ...

پرهام اینا هم که میرفتن ویلای پرهام ...

برای احتیاط کلید ویلای خودمونم برداشتم ...چون نزدیک ویلای پرهام بود ...

وقتی مامان و بابا فهمیدن که میخوایم بریم شمال اونم دخترونه ، مخالفت کردن ..  
ولی گفتم پرهام هستش ... ناچار قبول کردن ....  
برای خودم زیاد مهم نبود که برم یا نه ... ولی دلم آرامش دریا رو میخواست ...  
به ساعت نگا کردم 30 : 4 بود ...  
به ملیکا زنگ زدم و گفتم کی میرسی ، اونم گفت ده دقیقه دیگه با پیچ ها اینجان ..  
قرار بود 4 ماشینه بریم ... ماشین منو ملیکا و پرهام و محسن ...  
مامان از پله ها اومد پایین ...  
مامان : کی میرین ?  
- بچه ها بیان حرکت میکنیم ...  
- مواظب خودت باشیا ... دوئل نکنین تو جاده .. خطرناکه ..  
- چشم فدات شم ...  
همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد ...  
در و باز کردم ، بچه ها بودن ...  
باهمشون احوال پرسیدم ...  
به ملیکا گفتم کیما کو ?  
گفت مگه حواست نیست .. خالش داره از استرلیا میاد به خاطر همین نمیاد ...  
سرمو تکون دادمو گفتم : پ نیما کوش ?  
بلند خندید و گفت : پیچوندمش ...  
- دیوونه ... چ جوری ?  
- هیچی بابا ماموریت و به هر دوشون گفتم فردا میریم ... به خاطر همین پیچوندمشون .. فقد مامانم میدونه که اونم  
خونه ی خالمه ... بعدم کلید ویلا رو هم از مامان گرفتم و بش گفتم بره خونه خالم و بمونه تا روزی که بابام برنگشته  
خونه نیاد ... وقتی هم که اومد اظهار بی اطلاعی بکنه و تمام ... و نیما در خاک بر سری بمونه ...  
- دیوونه ای به خدا ...  
- میدونم .. اگه دیوونه نبود که عاشق پسر خاله ی خل و چل تو که نمیشدم ...  
- اره میدونم ...  
- اوی ... به آقامون فش نده ...  
- برو بابا ... دیوونه خل و چل ...  
بعد 5 دقیقه پرهام اینا هم اومدن ...  
با مامان روبوسی و خداحافظی کردیم ...  
از قبل با بابا هم خداحافظی کردم ...  
قبل از اینکه سوار ماشینم بشم ...  
به همه ی پسرا نگا کردم ...

همشون به جفتاشون نگا میکردن ...  
آه خدای من فقد سر من بدیخ بی کلا مونده بود ...  
آرین داشت با چشماش الیکا رو قورت میداد ..  
الیکام اخماشو تو هم کرده بود خیلی پروو زل زده بود به چشماش ...  
الیکا خیلی قیافه ی مظلومی داشت ... و اخلاقش خیلی به صورتش میخورد ... ولی نمیدونم چش شده بود ...  
به ملیکا گفتم : محسن کو ?  
- - ای کلک عاشقش شدی ?  
- گمشو بابا ... میخوام بدونم کی میاد تا اینکه را بیفتیم ...  
- - محسن شب حرکت میکنه ..  
- باش ... پس سوار شین ...  
به بیج ها اشاره کردیم و سوار ماشینامون شدیم ...  
ماشینو از پارکینگ در آوردیم و فرناز و فائزه تو ماشین من نشستن ...  
مامان میوه و چای و پفک و از این چیزا واسه تو راه گذاشته بود ...  
اونا دادم به فائزه که جلو نشسته بود و گفتم بگیر و بشین سرجات و حرف نزن ...  
- - چشم ... یه نفس بکش ...  
از اتوبان همت حرکت کردیم ...  
پرهام جلو بودو ، ملیکا پشتش و من آخر از همه ..  
وای مته ماست رانندگی میکردن ..  
اه ... فلشو از تو کنسول در آوردیم و زدم به ضبط ماشین ...  
چن روز پیش اهنگ های جدید ریخته بودم توش ...  
ضبط و روشن کردم و اهنگ happy از pharrel william ... اهان .. زیادش کردم و سان روف ماشین و  
زدم و شیشه ها رو هم کشیدم  
پایین ...  
به بچه ها چشمک زدم و گفتم : بریم !!!??  
فائزه گفت : ناز نفسه ...  
فرناز گفت : میخوامت ...  
پامو رو گاز گذاشتم و هوووووو ... د برو که رفتی ...  
همزمان با william میخوندیم ...  
... Because I'm happy  
اووووووووو ...  
از پرهام اینا جلو زدم ...  
به اینه ماشین نگا کردم ...



-- هان ؟  
 -- میگم عکس بگیر ....  
 -- پس بیا عینکتو بگیر ...  
 عینکو ازش گرفتم و زدم به چشممو دستم گرفتم به دسته ی عینک که مثلا دارم در میارمش ...  
 -- گرفتی ؟  
 به صدای گفت : اره گرفتمت ... ولتم نمیکنم به هیچ وجه .. مال خودمی ...  
 عق این دیگه کی بود ؟  
 عینکمو برداشتم و بهش نگا کردم ...  
 -- تو ... تو اینجا چ غلطی میکنی ؟  
 -- اره عزیزم منم ...  
 به ماشینش که پشت ماشینم بود نگا کردم ...  
 -- هه ... میبینم شروینم که با خودت اوردی ؟  
 -- خیلی ناراحتی برش میگردونم و فقط خودم و خودت میریم عشق و حال ...  
 همون لحظه ماشین پرهام از جلوم رد شد ر جلوی ماشینم وایساد و ملیکام پشت سرش ...  
 سریع رفتم به سمت ماشین پرهام و در باز کردم و بدون توجه به پسرا گفتم : این اینجا چیکار میکنه ؟  
 -- کیو میگی ؟  
 -- بارمان ...  
 -- اهان ... ببین پردیس بارمان به من گفته از تو خوشش اومده و میخواد باهات باشه ، ببینه تفاهم دارین یا نه ...  
 -- میخوام صدسال سیاه خوشش نیاد ... که باهام باشه و بعدش مثل یه اشغال پرتم کنه کنار ... کورخوندی ...  
 پرهام هی صدام میکرد و منم بی توجه به سمت ماشینم رفتم ...  
 در و باز کردم و سوییچ و از توش در اوردم ...  
 به سمت ماشین ماشین بارمان نگا کردم ....  
 هیچ کس توش نبود .. نه شروین نه بارمان ...  
 بعد به بچه ها نگا کردم ... همه داشتن باهم حرج میزدن ...  
 سوییچ و محکم تو دستم گرفتم و به سمت ماشینش رفتم ...  
 آه ..... آهان ..... خودشه .....  
 به نقاشی واست کشیدم که خودت حظ کنی ...  
 اونم با سوییچ ماشینم ...  
 تو دبیرستان نقاشی منظره میکشیدم و بعضی موقع ها برتره ...  
 ولی ... الان با سوییچ ماشینم از هر قلمویی روی بوم خوشگل تر شد ...  
 آزرای مشکیش کاملا طراحی شد ...  
 خب این از این ....

تکیمو دادم به ماشین و نشستم رو زمین و باد لاستیکشو خالی کردم ...

یه نگا به بچه ها کردم ...بی خیال بی خیال ...

فقط ماشینایی که رد میشدن با کنجکاوی نگام میکردن ...

پاشدم و باد اون یکی لاستیکشم خالی کردم ...

یه صدای جیغ زد : چیکار کردی دختره ی روانی ?

نگا کردم ، فرناز بود ...

سریع بلند شدم ...

نگاه بچه ها سمت ما اومد ...

بغلش کردم و داد زدم : فدات بشم قربونت .....چیزی میل ندارم ...نگران نباش الان راه میوفتیم ...

تو گوشش زمزمه کردم : فری ، خفه میشی و هیچی نمیگی ...تفهیم شد ?

دوباره داد زدم : حوصلت سر رفته ? الان میریم ...بعد دستشو کشیدم و بردم سمت ماشین ...

فائزه رو هم صدا کردم که بیاد ...

خبرش داشت با آیهان حرف میزد...

داد زدم : بیا دیگه ...نترس در نمیره ...

آیهان خندید و فائزه سوار ماشین شد ..

داد زدم و گفتم : ما رفتیم ...

ماشین و روشن کردم و به حرف بچه ها که میگفتن کجا ?

گوش نکردم و گازشو گرفتم و رفتم ...

فائزه زد تو سرم و گفت : خاک بر سرت آبروم رف ...

- به درک ...میخواستی بهش عین کنه نجسبی ...

فرناز گفت : آبروی تو که بیشتر رف ، بدبخت ...

- میدونم ...

فائزه گفت : جریان چیه ?

فرناز همه چیو واسش تعریف کرد ...

فائزه گفت : نه !!!!

فرناز گفت : نه و نگمه ...آبرومونو برد ...

- برام مهم نیس که آبروم رفته یا نه ...ولی برام این مهمه که تا یه پسری بهم گفت عزیزم ، مثل شما ها جو گیر

نمیشمو از سر و کولش بالا و پایین نمیرم ادای ندید بدیدا رو در نمیارم ...خیر سرتون شما ها از یه خانواده ی متمول

هستید ...

باید عین آدم رفتار کنید ...نه اینکه تشنه ی محبت یه سری پسر الاغ باشین ...

گور بابای هر چی پسر و مرد و سه نقطس ...همشون سر و ته یک کرباسن ...

اینو گفتم و یه نفس عمیق کشیدم ...

شیشه های ماشین و دادم پایین ...  
جو ماشین ، خیلی سنگین بود ...  
برای همین گفتم : بچه ها این حرف زد ، تا بفهمین حرف پسری که بهتون میگه عزیزم و دوست دارم  
از روی عشقش نیست ... شما ها از دوستای پرهام چیزی میدونید !?  
هان ؟ جواب بدین ... چیزی نمیدونین .. پس اینقدر نازشونو نکشین ... کاری کنین که اونا بیان به دست و پاتون  
بیوفتن ...

با اینکه دوستای پرهام ، ولی من نسبت بهشون هیچ اعتمادی ندارم ...  
حالام غمبک نزنید و از این به بعد سعی کنید ، همه ی جوانب رو در نظر بگیرید تا پشیمون نشین ...

ضبط روشن کردم و آهنگ ملایمی گذاشتم ...

توی رودهن بودیم .... خیلی شلوغ بود ...  
به ساعت گوشیم که روی داشبرد بود نگا کردم ...  
اوه .... 25 تا میسکال ....  
همشم پرهام و ملیکا بودن ....  
گوشیم رو سایلنت بود ، به خاطر همین نفهمیدم ...  
به فائزه گفتم : فوزی ، ی پفک درار ... گشمنه ...  
سرشو تکون داد و از توی ساکی که مامان بهم داد بود ، پفک در آورد ..

باز کرد و یه دونه گذاشتم تو دهنم.

اوم ... چ خوشمزس ....

فائزه آهنگ و عوض کرد ...

اهنگ منو بارون بابک جهانبخش ...

- چرا اینو گذاشتی ؟

- - هوا رو نگا !!!

به آسمون نگا کردم ....

داشت نم بارون میزد ...

چ هوایی بود .... مطمئنم ملیکام داره این آهنگ و گوش میده ...

وقتی این آلبوم اومد بیرون ...

تنها آهنگایی که ملیکا روش زوم کرد ، ای دل و من و بارون بود ...

میگفت ، این آهنگ تمام حسیو که وقتی دلتنگ یک نفر میشی ، میتونی بهش منتقل کنی ...

بهش بگی ، چه قدر بهش نیاز داری ...

بهش بگی ، چه قدر برات مهمه ...

بهش بگی ، اگه نباشه دنیا برات جهنمه ...

بهش بگی ، میخوای با اون تمام روزاتو باهاش سال کنی ....

از اینه یه نگا به فرناز انداختم ....  
سرشو تکیه داده بود به صندلی و دستش از پنجره بیرون بود ...  
صدای ضبط و زیاد کردم و سان روف ماشین رو هم زدم و دستمو از شیشه آوردم بیرون و با هنگ زمزمه کردم .. ...

سراغی از ما نگیری ، نپرسی که چ حالیم ...

عیبی نداره ، میدونم باعث این جداییم

رفتم ، شاید که رفتنم ، فکر تو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو ، حالتو بهتر بکنه ....

لج کردن با خودم مخه ...

حست به من عالی نبود ، احساس من فرق داشت با تو

دوست داشتن خالی نبود ....

بازم دلم گرفته ، تو این نم نم بارون

چشام خیره به نوره ، چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشه آروم

چ حالی دارم امشب ، به یاد تو زیر بارون

بازم دلم گرفته ، تو این نم نم بارون

چشام خیره به نوره ، چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته ، منو میکشه آسون چ حالی داریم امشب ،

به یاد تو منو بارون ...

باختن تو این بازی واسم ، از غم مسلم شده بود

سخت شده بود تحمله ، عشقت به من کم شده بود

رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز

من هنوزم عاشقتم ، به دل میگم بساز ، بسوز

رفتم ولی ، قلبم هنوز هواتو داره شب و روز

من هنوزم ، عاشقتم به دل میگم بساز ، بسوز

واقعا دلم گرفته بود ؟

حال خودمو نمیفهمیدم ....

فائزه و فرنازم حال خوشی نداشتن ....

زمزمو بلند تر کردم و داد زدم :

بازم دلم گرفته ، تو این نم نم بارون

چشم خیره به نوره ، چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته ، منو میکشه آروم

چ حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

بازم دلم گرفته ، تو این نم نم بارون

چشم خیره به نوره ، چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته ، منو میکشه آسون ....

چ حالی داریم امشب به یاد تو منو بارون

منو بارون.....

چه حس خوبی بهم داد ....

بارون شدید تر شده بود ....

دستمو که لب شیشه ی ماشین گذاشته بودم و به طرف آسمون گرفتم و انگشتمو باز کردم ...

آرزو کردم .....

کی !?

من !?

من ....  
آره من ....  
من ....  
پردیس کیان ....  
پردیسی که خودش به دوستاش توپید و گفت هیچ پسری ارزششو نداره ، حالا خودش ....  
حالا خودش دلش پیش ی پسر گیر کرده بود ....  
گیر کرده بود ....  
خودشم نفهمید که چ جوری دلش پیشش گیر کرده ...  
فقط اینو فهمید که ....  
فهمید که با تموم پسرای دنیا ....  
حتی باباش ...  
حتی پرهام ....  
حتی بارمان ، که ادعا میگه دوستش داره فرق میکنه ...  
فرق میکنه واسش ...اونم فرقی بزرگ ....  
خدایا آرزو میکنم ...  
آرزو میکنم ، همون پسر چشم عسلی ....  
همون چشم عسلی که آفریدیش ، همیشه شیرینیه عسل چشماش مال من باشه ...  
همیشه ...ازت خواهش میکنم ....  
ازت خواهش میکنم که این حسی که تو قلبم ریشه کرده ، از روی هوس نباشه ...  
حس زود گذر نباشه ...  
یه عشق باشه ...  
عشق ....  
عشق، سه حرفه و همین سه حرف خودش یه دنیایی ...  
هیچ وقت ، هیچکسو از عشقش نا امید نکن ....  
گوشیه ، فائزه زنگ خورد ....  
نگاش کردم ...  
جواب داد ...  
-اره ....گوشی .....

گوشیشو به طرف من گرفت و گفت : ملیکاس ...باهات کار داره ...  
گوشیو ازش گرفتم و گفتم : جونم ؟  
جیغ زد : دختره ی دیوانه ی کله خر ، کله خراب ...  
آخه این چ کاری بود که تو کردی ؟

هان جواب بده .....

یهو زد زیر خنده و گفت : بابا دمت گرم .... خوب حالشو گرفتی .... حال کردم ...  
چ نقش شاهکاری هم کشیدی....

خدا شفارش بده .یهو جیغ میزنه ، بعد میخنده ....

- میخواست غلط اضافه نکنه ....

- - حالا بزن کنار ، تا ما بهتون برسیم .....

- باشه .... الان حتما بارمان داره نقشه ی قتل منو میکشه ...

- - هی ....لاستیکاشو باد کردیم و آقامونم تو زحمت افتاد ...پسره چه قد چلمنگه ....

- خخخخخ ...بابا مرد نیست ...فقط قد دراز کرده ...همین ...

دریغ از یه جو عقل ....

- - خب حالا بزن کنار ...یه چیزیم بخورین و دستسوییم برین که بعدش حرکت کنیم ...چرا گوشیتو جواب نمیدادی

...

- باشه چشم ....سال دیگه میپرسیدی ....رو سایلنت بود ...

- - باشه ، کاری نداری ؟ آقامون داره اشاره میکنه تلفنو قطع کنم ...

- مورده شور آقاتونو و دوستشو یک جا باهم ببرم ...

- - نگو ....آقامون گنا داره ...

- عق ...چه قد تو چندش شدی ؟

- - خب بابا ....پسری خاله ی چش عسلی ، سبزت داره اشاره میکنه ...اه ...من نفهمیدم این چشماش سبزه یا عسلی

.....

- هر دوش ....خداحافظ ...

- - بای ....

گوشیو قطع کردم و دادم به فائزه ...

فائزه گفت : چی گفت ؟

- هیچی گفت بزنم کنار تا اونام برسن ....

یکمی جلوتر زدم کنار....

- فری ، خبری ازت نیس ..کجایی ؟

- - فائزه گفت : یواش ...خوابه ...

به عقب نگا کردم .....

خیلی آروم ، خوابیده بود و سرشو به صندلی ماشین تکیه داده بود ...

از ماشین پیاده شدمو پتو رو از تو صندوق عقب آوردم ...

در عقب و باز کردم و انداختم روش ...

چشماش باز شد ...

دستم و رو صورتش گذاشتم و گفتم : بخواب عزیزم ...پتو آوردم سرما نخوری ...  
لبخندی زد و دوباره چشماشو بست ....  
هوا سرد شده بود ...  
مانتومم نازک بود ...  
تو ماشین نشستم و بخاری رو روشن کردم ...  
دوست داشتم برم زیر بارون ....  
برم زیر بارون قدم بزن ....  
هوای بارونی و برفی رو خیلی دوست داشتم ...  
ولی الان هم شلوغ شده بود ، هم بارون شدید میومد ...  
به فائزه نگاه کردم ...  
اونم خوابش برده بود ...  
دوباره از ماشین پیاده شدمو در صندوق عقبو باز کردم ...  
دو تا پتو آوردم بیرون ...  
سریع اومدم تو ماشین نشستم و یه پتو رو انداختم رو فائزه رو یکی هم انداختم رو خودم و چشمامو بستم ...  
نمیدونم چ قدر گذشته بود که کسی به شیشه زد ....  
خوابم برده بود حسابی ..  
مخصوصا تو اون گرمای لذت بخش ...  
لای چشمامو باز کردم ...  
بچه هام لیدار شده بودن ...  
نگا کردم ، ملیکا بود ...  
شیشه رو دادم پایین ...  
بارون قط شده بود ....  
- - ساعت خواب ...  
- مرسی ...واقعا خوابم میومد .....هوام سرد بود و بخاریو روشن کردم و خوابیدم ...  
- - کار خوبی کردی ...بیا بیرون ، پسر خالت و بارمان کارت دارن ..  
- منظورت آقاتونه ؟  
لبخندی زد ...  
بخاریو خاموش کردم و پتو رو از دور خودم کشیدم ...  
فائزه گفت : نمی ترسی ؟  
- واسه چی باید بترسم !?  
سرشو تکون داد ....  
دستگیره ی در و کشیدم و اومدم پایین ....  
یه نفس عمیق کشیدم ...

اوم ..عاشق بوی بارون بودم ....

ماشین پرهام و بارمان پشت سر هم پارک شده بود ....  
پرهام به ماشینش تکیه داده بود و اخماش تو هم بود ....  
بارمانم بی هدف داشت این ور و اون ور رو نگا میکرد ....  
- سلام ....

پرهام گفت : این چ کاری بود که کردی هان ?

از این به بعد میخواستم با همه دوستانه رفتار کنم ....

البته سعیم رو میکردم ...  
اگه طرف جنبه داشت ، که هیچی ..  
اما اگه نداشت ، پاچه میگرفتم...

لبخندی زدم و رو کردم به بارمان و گفتم : هر چه قدر خسارتش بشه پرداخت میکنم ...از کارم منظوری نداشتم ....  
شما به بزرگی خودتون ببخشید ...بخشش از بزرگان است نه ?

هر دوشون با تعجب نگام کردن ...

پرهام گفت : پردیس ، این تویی ?

با آرامش چشمامو رو هم گذاشتم ...

دستم و دراز کردم به سمت بارمان و گفتم : آشتی ? دوست دارم دیگه اذیتم نکنی و مثل پرهام برام یه داداش باشی  
...

با مکث دستشو آورد جلو بهم دست داد ...

به چشمام نگا کرد ...

منم به چشماش ذل زدم ...

تو نگاهش تعجب و غم رو میدیم ....

برام مهم نبود ...

دستم از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم : یه رستوران بوف ، کناره نون وایی ....بریم غذا بخوریم ..من گشمنه ...  
بعدش رفتم پیش دخترا ...دوستای پرهامم چندتاشون تو ماشین بارمان بودن ...  
نفهمیدم کیا بودن ...

به دخترا رسیدم که صدای الی رو شنیدم که داشت با دخترا حرف میزد : بابا میگم طرف اومده خواستگاری ?

- هوووو مبارک مبارک عروسیتون مبارک ...

یهو همه با بهت به طرفم برگشتن ....

الی بغل کردم و گفتم : آخ جون 2 تا عروسی در راه ...

خودشو از تو بغلم کشید بیرون و گفت : اوه چ خبرته ....

- فاز بد نده ...حالا اون یابویی که حاضر شده تو رو بگیره کیه ?

نیششو باز کرد و گفت : مرتضی ....

- مرتضییییی ....

- هیسسسس چ خبر ته ... یابوشو درست اومدی ...اره مرتضی ...

امروز زنگ زده خونه ، گفته میخوایم واسه امر خیری مزاحم بشیم ...

- اوووو تو چ قد خوش خیالی ...پ هنوز نیومده خواستگاری ...

- - حالا که میاد ....

بعد با خودش گفت : ینی میشه من زن یه دکتر بشم و بعدش منو صدا کنن خانوم دکتر ....

ملیکا زد تو سرشو گفت : بمیری الهی ...موقعی که راهنمایی بودیم ، چه قد بهت گفتم هنرستان نرو ، گوش نکردی

...

گفتی میخوام طراحی لباس بخونم ...

میخوام مزون بزنم ...

میخوام بشم الیکا گابانا به جای دولچی گابانا ...

با این حرفش هممون زدیم زیر خنده ...

خودش خندشو قورت داد و گفت : اون موقع که بهت میگفتم هنر نرو میگفتی میخوام الیکا گابانا بشم ...

حالا که الیکا گابانا شدی ، میخوای خانوم دکتر شی ؟

الیکا گفت : همین الیکا گابانایی که جلوت وایساده الان یه طراح لباس معرکس ...یه شوهر دکترم گیرش میاد ، میشه

خانوم دکتر ...

تو همین حین پسرا اومدن پیش ما ...

آرین، گفت : خب بسه دیگه ...زیادی حرف زدین ...ما گشمنونه...

الیکام آروم گفت : کارد بخوره به شیکمای همتون ...

من نتونستم خودمو کنترل کنم و بقی زدم زیر خنده ...

ملیکام بعد از من زد زیر خنده ....

الیکا خودشو سفت نگر داشته بود تا نخنده ...

چشمم به بارمان افتاد که داشت با لبخند نگام میکرد ...

سریع خودم و جمع و جور کردم و اخمام و تو هم کردم و روبه دخترا گفتم : بسه دیگه ...بریم بوف ...

آرین که نفهمیده بود چی شده به پرهام گفت : قضیه چیه ؟

شنیدم پرهام با خنده گفت : هیچی کلامون پس معرکس ...با چن تا دختر خل وضع هم سفر شدیم ...

خودش و آرین زدن زیر خنده ....

فک کنم ملیکام شنید ...

یهو به سمت پرهام برگشت و گفت : کی خل وضع عزیزم ؟

پرهامم پروو پروو گفت : تو فدات شم ...

یهو ملیکا از ما جدا شد و دوید سمت ماشینش ...

من با تعجب بهش نگا میکردم ..بقیه هم همینطور ...  
در عقب ماشینشو باز کرد و یه چیزی آورد بیرون ...  
نزدیک تر که شد ، فهمیدم شونه تخم مرغه ...  
با تعجب بهش نگا کردم ....  
به پرهام نزدیک شد و گفت : عزیزم ، بهت گفتم تخم مرغ نگیر ، رسیدیم اونجا میخریم ...  
خودت گفتی اشکال نداره لازمون میشه از اینجا بخریم ...  
فدای اون روشن فکریتم بشم من ...  
بعدش یه تخم مرغ دستش گرفت و محکم زد به پرهام و تق تو صورتش خورد شد ....  
منو دخترا زدیم زیر خنده...  
بعد ملیکا رو کرد به آراین گفت : دوست عزیز شمام چیزی نطق کردین ؟  
بعدش دو تا تخم مرغ آورد بالا که بزنه تو صورتش ، الیکا جیغ زد : نهههه ...  
هممون با تعجب نگاش کردیم ..  
الیکا گفت : ملیکا ، دوست عزیزم ...خودتو به زحمت ننداز ...گناه داره ...  
بعد آراین بلند خندید و گفت : فدات بشم من ...  
الیکا گفت : ایشالله ...خودم حسابشو میرسم ...  
تخم مرغا رو از دست ملیکا کشید و تق ..زد تو سر آراین ...  
فقط منو فرناز و فائزه موندیم ...  
من سریع دو تا تخم مرغ برداشتم و گفتم : بارمان ....  
بارمان برگشت و گفت : جون ....  
بقیه ی حرف تو دهنش ماسید چون من تخم مرغا رو کوبوندم تو حلقش ..خخخخ  
فائزم یه تخم مرغ برداشت و تق زد به آیهان ..  
فرناز یه تخم مرغ برداشت و عین این خنگا ، به جای اینکه به یاشار بزنه ، زد رو زمین ...  
بلند گفتم : خاک برسرت ...چرا کفششو گند زدی ..خودشو گند بزنی .خخخ  
بعدش یه تخم مرغ برداشتم و تق زدم به یاشار ...  
فقط آریانوش و شروین مونده بود ..  
من و ملیکا یه نگا بهم کردیم و سریع تخم مرغا رو دستمون گرفتیم ..  
آریانوش گفت : جان عزیزت ...الهی سفید بخت بشی مادر قربونت برم ..فدات بشم غلط اضافی نکن ..  
تخم مرغ و زدم و تو سرشو گفتم : شمام ابراز علاقه ی خرکی نکن ..خخخخ  
شروین گناه داشت ...  
در گوش ملیکا گفت : گناه داره ولش کن ...  
-- باشه ...  
پرهام گفت : خانوما ، فکر میکنید بی حساب بشیم بهتر نیست ؟

بعدش تو به حرکت کفششو از پاش در آورد ...  
ملیکا جیغ زد و فرار کرد ... و پرهامم یه لنگه پا دنبالش ..  
بقیه هم به تبعیت از پرهام همین کارو کردن ...  
آریانوش و بارمان افتادن دنبال من ..  
منم جیغ ماورا بنفش کشیدم و پریدم تو رستوران بوف ..  
حالا همینجور داشتم جیغ میکشیدم ...  
چشمام بسته بودم ...

یکی زد به شونم ...  
دوباره جیغ کشیدم ..البته جیغم قط، نشده بود ..بلندترش کردم ...  
چشمام و باز کردم ، فرناز بود ...  
- - چ خبر ته بابا ..بیا بریم دستشویی دستامونو بشوریم آبرومونو بردی ...  
بعدش خیلی متین که انگاری اتفاقی نیافتاده ، خیلی شیک لبخند زدم و پشت فرناز راه افتادم...  
تو دستشویی که رسیدیم گفتم : ملیکا میخوامت  
فائزه گفت : چاکرتم به مولا  
الیکا گفت : تو هر شرایطی دارمت ..  
فرناز گفت : همتون بمیرید ..لباس یاشارم کثیف شد...  
گفتم : تو یکی دیگه خف ..دختره ی دیوانه به جای اینکه تو صورت پسره بزنه ، عین شاسکولا تق میزنه رو زمینه ..  
بعد سری از روی تاسف تکون دادم و اومدم بیرون ...  
بقیه هم اومدن بیرون ..  
ملیکا و الیکا رفتن سفارش بدن ...

سفارشمونو آورده بودن ..مام داشتیم میخوردیم که .....  
به ترتیب آقایون کفشار به جای تفنگدار وارد شدن ...  
ملیکا

داشتیم غدامونو میخوردیم که ....  
عشقم جلوی چشمم ظاهر شد ....  
یه سوتی کشیدم ....  
پردیس از زیر میز محکم زد به پام ....  
جیغ زدم : خیر بهره نبینی ایشالله ....بمیری الهی که من از دستت راحت شم ...  
بچه ها دستشونو بردن بالا یک صدا گفتن: آمین ....  
پردیس گفت : درد ...

پسرا به میزمون نزدیک شدن ...  
پرهام ، به قول دخترای امروزی عجم عق ...عجب جیگری شده بود ...  
لباسشو با یه بافتنی سبز عوض کرده بود که روش ، یه نقش و نگار سفید داشت ..با یه شلوار جین سبز لجنی ..  
بهش چشمک زدم و نیشمو باز کردم ...  
اونم با اخم نگام کرد ...  
کصافت ، عوضی سه نقطه ...  
به من اخم میکنه ....  
اخمامو کردم تو هم ...  
نگاشو از من گرفت و رفت یه جا دیگه نشست ...  
بیشعور ....  
همشون لباسشونو عوض کرده بودن ، جز شروین که لباساش همون قبله بود ...  
میخواستم پیرسم کجا لباساتونو عوض کردین که ...پردیس پرسید ..  
پردیس با اخم گفت : کجا لباساتونو عوض کردین ?  
پرهام گفت : مهمه ?!!!  
دیگه صبرم لبریز شد ....  
- هی عمو ...چته ...مئه سگ پاچه میگیری ?!....  
بعدش سینی غذامو برداشتم و رفتم روی میز دیگه نشستم ..  
بقیه هم پشت سرم اومدن ...  
- پری ، پسر خالت خیلی بوقه ...جنبه ی یه شوخی رو هم نداره ...  
- - حالا شد ، پسر خاله ی من ? تا اون موقع که آقاتون بود !!!  
سرمو تکون دادم چیزی نگفتم ....  
پرهام بلند شد و اومد سمت میز ما ...  
پرهام گفت : چرا اومدین اینجا ? بلند شین برین سر جای قبلیتون ...  
همه ی اینا رو با اخم داشت می گفت ...  
به همشون نگا کردم که حرف ننزید ...  
هیچ کدومشون نطق نمیکشیدن ....  
- مگه مهم ?!!!!  
- - سوال منو با سوال جواب نده ...جوابمو بده

ملیکا

داشتیم غذامونو میخوردیم که ...  
عشقم جلوی چشم ظاهر شد ....

یه سوتی کشیدم ....  
پردیس از زیر میز محکم زد به پام ....  
جیغ زدم : خیر بهره نبینی ایشالله .... بمیری الهی که من از دستت راحت شم ...  
بچه ها دستشونو بردن بالا یک صدا گفتن: آمین ....  
پردیس گفت : درد ...  
پسرا به میز مون نزدیک شدن ...  
پرهام ، به قول دخترای امروزی عجبم عق ...عجب جیگری شده بود ...  
لباشو با یه بافتنی سبز عوض کرده بود که روش ، یه نقش و نگار سفید داشت ..با یه شلوار جین سبز لجنی ..  
بهش چشمک زدم و نیشمو باز کردم ...  
اونم با اخم نگام کرد ...  
کصافت ، عوضی سه نقطه ...  
به من اخم میکنه ....  
اخمامو کردم تو هم ....  
نگاشو از من گرفت و رفت یه جا دیگه نشست ...  
بیشعور ....  
همشون لباسشونو عوض کرده بودن ، جز شروین که لباساش همون قبله بود ...  
میخواستم بیرسم کجا لباساتونو عوض کردین که ...پردیس پرسید ..  
پردیس با اخم گفت : کجا لباساتونو عوض کردین ?  
پرهام گفت : مهمه ?!!!  
دیگه صبرم لبریز شد ....  
- هی عمو ...چته ....مئه سگ پاچه میگیری ?!...  
بعدش سینی غذامو برداشتم و رفتم روی میز دیگه نشستم ..  
بقیه هم پشت سرم اومدن ...  
- پری ، پسر خالت خیلی بوقه ....جنبه ی یه شوخی رو هم نداره ...  
- - حالا شد ، پسر خاله ی من ? تا اون موقع که آقاتون بود !!!  
سرمو تکون دادم چیزی نگفتم ....  
پرهام بلند شد و اومد سمت میز ما ...  
پرهام گفت : چرا اومدین اینجا ? بلند شین برین سر جای قبلیتون ...  
همه ی اینا رو با اخم داشت می گفت ...  
به همشون نگا کردم که حرف نزنید ...  
هیچ کدومشون نطق نمیکشیدن ....  
- مگه مهم ?!!!!  
- - سوال منو با سوال جواب نده ...جوابمو بده

- وقتی جنبه ی ، ی شوخی نداری ، واسه چی باید جوابتو بدم !!!

- - لعنتی میدونی ، کجا لباس عوض کردیم ؟

- سرمو به طرفین تکون دادم...

- - تو دستشویی پمپ بنزین....

پقی زدم زیر خنده ....

- تو دستشویی پمپ بنزین !!؟ خخخخ

از خنده ی من بقیه هم زدن زیر خنده ...

- تو چاه توالت که نیوفتادی !؟

اخماشو کرد تو هم و گفت : نخیر ...

- فدات ...

اخماشو باز کرد و سرشو آورد نزدیک گوشم گفت : میخوامت دیوونه ....

خندیدم و گفتم : من بیشتر ...

پردیس از زیر میز ، محکم زد به پام ...

- بمیری الهی پردیس ...

پرهام گفت : ایشالله ...

خندید و منم خندیدم و بچه ها هم خندیدن و پردیس اخماشو کرد تو هم ...

غذامونو خوردیمو با بچه ها رفتیم دستشویی ...

به قول معروف ، جیشمونم کردیم و پیش به سوی شمال ....

من و پردیس تو ماشین من نشستیم و الیکام پشت ماشین پردیس نشست و بقیه دخترام پیشش...

پرهام گفت ، بیا تو ماشین من ، منم خندیدم و گفتم : بزار پیش دختر خاله ی شوهرم باشم ، بینم چ مرگشه ...

خندید و سرشو آورد تو ماشین و لپمو بوسید...

خندیدم و اونم خندید ...

چال لپش معلوم شد ...

الهی...عزیزم ....

دستمو تو چال لپش کردم ...

سرمو بردم جلو و چال لپشو بوس کردم ...

- عاشقتم دیوونه وار و همیشه پات وای میستم ...

- - دیوونه ی دوست داشتنیه من ...عمر مو به پات میریزم...قول میدم هیچ وقت ، هیچ اتفاقی باعث جدایمون نشه ...

این دفع دستمو آوردم بالا و سرشو کشیدم سمت خودم و لباسو محکم بوسیدم ....

پردیس ، منو می کشید عقب ...ولی من ول کن نبودم ...

پردیس گفت : بسه دیگه ...اه حالمو بهم زدن ...

بالاخره پرهام و از من جدا کرد ...

پرهام داشت میخندید ...و دستشو رو لباس گذاشته بود ...

دستشو که روی لبش بود رو بوسید و گذاشت رو لبام ....

دستشو ریز بوس کردم ...

پرهام گفت : ایشالله بعدا مفصل جبران میکنم ...

لبخند زدم ....

دوباره گفت : قولت یادت رفت ، که گفتم وقتی ازدواج نکردیم نمیخواهی بوسم کنی !?

- چرا .. خوب شد یادآوری کردی ...دیگه بی جا میکنی به من نزدیک بشی ..باید از دو فرسخیم رد بشی ...

محلث حرف زدن رو بهش ندادم و پامو گذاشتم رو گاز ...

داد زد : ملیکا .....

منم داد زدم : جونم ...وایسا تا زیر پات علف سبز بشه ..

به چشماش نگاه کردم و گفتم: وقتی جنبه ی یک شوخی ساده رو نداری ، جواب چی رو بدم هان؟! بگو دیگه ...- - تو

میدونی ما کجا لباس عوض کردیم؟! سرمو به طرفین تکون دادم ...- - تودستشویی پمپ بنزین ...- چی !?

دستشویی پمپ بنزین؟! سرشو تکون ...پقی زدم زیر خنده...از خنده ی من بقیه هم زدن زیر خنده ....با خنده گفتم

: تو چاه توالت که نیوفتادی؟! با غیظ گفتم : نخیر ...دوباره زدم زیر خنده ....خخخخخ- بوی گل میداد نه؟! داد زد :

ملیکا...- جونممممم ....دمه گوشم گفتم : اذیت نکن بچه !!!دمه گوشش گفتم : بابایی خیلی دوست دارم ...دمه

گوشم گفتم : فدات بشم دخترم ...لبخندی زدم و چال لپشو بوس کردم ...رو کردم به بچه ها ....دیدم همشون مثل

لبو قرمز شدن ...- وا شماها چ مرگتونه؟! همشون پقی زدن زیر خنده ...- درد ....پرهام رفته بود...- با شماهام ...چ

مرگتونه؟! پردیس اخماشو کرد تو هم و گفتم : بسه دیگه ..غذاتونو بخورین شب شد ...دیگه بچه ها ساکت شدن و

غذاشونو خوردن ....وقتی غذامونو خوردیم ، رفتیم دستشویی و دست و صورتامونو شستیم و دستشویی کردیم و

رفتیم بیرون...من و پردیس سوار ماشین من شدیم ...الیکا و فرناز و فائزه هم سوار ماشین پردیس شدن ..پردیس

این چند روزه حالش خوب نبود ..بقول معروف سیماش قاطی کرده بود...ماشین و روشن کردم و پرهام اومد جلو

...شیشه رو کشیدم پایین ...- چی شده بابای گلم?!- - هیچس دخترم ...بیا پیش بابات ک بدجوری دلتنگت شده

...سرشو که آورده بود جلو رو کشیدم و دم گوشش گفتم : دخترت قل میده که تو شمال هیچ وقت تنهات نزاره باشه

!؟خندید ...منم خندیدمو چال لپشو بوسیدم ...من وقتی میخندیدم ، سمت چپ لپم ، دقیقا بالای لبم چال میوفتاد

...وقتی خندیدم ، چال منو بوسید ...خندیدیم ...پردیس هم کلافه نفس میکشید ...- - همیشه با من بیای دخترم?!-!

بابایی دختر خالت سیماش قاطی کرده ، باید سیماش و دستکاری کنم ...- - باشه دخترم ....مواظب خودت باش و

آروم رانندگی کن و اینو بدون ،به قلبش اشاره کرد و گفتم : این قلب همیشه واسه تو میتپه ....نتونستم خودمو کنترل

کنم ....سرشو جلو کشیدم و محکم لبامو چسبوندم رو لباش ...چ حس خوبی بود ...قشنگ ترین شیرینی موندگار دنیا

...نرم بود و گرم ..گرمی که تو اون خنکی هوا ، تمام بدنم رو داغ کرده بود ...خودم و ازش جدا کردم ....دیدم

چشماش بستس...چشماشو یواش یواش باز کرد ....خندید ...- - ملیکا ...حاضر قسم بخورم ..قسم بخور که این

شیرینو گرمیو عشق و حاضر نیستم ..حاضر نیستم با هیچ چیز تو عمرم و دنیا عوض کنم ..هیچ چیز ...لبخند زدم

...صداش شیطون شد و گفتم : هی هی خانوم ..به چی لبخند ملیح میزنی?! یادم میومد که تو خونه ی پردیس اینا

...بهم گفتمی تا قبل از ازدواج نمیخواهی بوست کنم و کارای مثبت 18 بکنم?! خیلی پروو گفتم : الانم میگم ..حق اینکه

بهم دست بزنی رو نداری... الانم من به عنوان دخترت بوست کردم... فکرای مثبت 18 نکن بابایی... بعدش پامو رو گاز گذاشتم... شنیدم که پرهام گفت: مگر اینکه دستم بهت نرسه بچه...  
ی نگاهی به پردیس انداختم، کلافه به نظر میرسید..  
مسخره گفتم: دخترحاله ی اقامون چ طوره ???  
داد زد: ملیکا.....  
- وا... چته تو ??!  
- فقط هیچی نگو... هیچی... میخوام حرف بزnm ...  
یک کلام بگو، گوش میدی یا نه ?  
سرمو تکون دادم و گفتم: بنال بینم چی مینالی ...  
چپ چپ نگا کرد ..  
- کوفت... چرا چپ چپ نگاه میکنی ?!  
چیزی نگفت و چشمامو رو هم گذاشت...

پردیس

در جواب ملیکا چیزی نگفتم و چشمامو رو هم گذاشتم...  
داشتم تمرکز میکردم که چی بگم، که این ملیکا ویز ویز کرد: اه پری بنال دیگه ...  
- حرف نزن و وسط حرفم نپر و رانندگیتو بکن ...  
- خيله خب بابا... زیپو کشیدم...  
- نمیدونم از کجا شروع کنم، چ جور ی بگم، چ طوری بیانم کنم ..  
دور و برم پسر زیاد بوده... تو دانشگاه و پسرای دوستای مامانم و ...  
بگذریم.. من کلا ی عادت خرکی که دارم تو ی نگا عاشق میشم... حتی تو ی ثانیه ...  
فقط کافیه اون طرف یک ثانیه جلوی چشمم ظاهر بشه و چشمم به چشمش بیوفته... زرتی میزنم و عاشق میشم ...  
بعد خیلی جالبه که بعضیا میگن، عشق در یک نگاه ریشه دار و ابدی و سوزندس و از این چرت و پرتا ...  
من قبول نداشتم... چون زرتی تو ی نگا عاشق میشدم و دوباره زرتی تو ی نگا فارغ ...  
همین بارمان، تو جشن پرهام.. اوامد گفت میخوام باهات برقصم و بعدش گفت باهام ی رابطه برقرار کن و از این چرت و پرتا ..  
شاید منحرف باشم، ولی هیچ وقت تو خط دوستی و برقراری رابطه با جنس مخالفم نبودم... تا اینکه ...  
هامان و دیدم ...  
چند وقت پیش بارمان بهم درخواست ازدواج داد ....  
- چیی ?!  
- وسط حرفم نپر .. اون موقع زدم زیر خنده ...

و کلی مسخرش کردم ..چون به عشق ب نظرم توهین کرده بود ...  
- - تو خوبی که زرتی تو ی نگاه عاشق این و اون میشی ...بعدشم میگی تو خط دوست و رابطه با جنس مخالف  
نیستم...

- بزار حرفم و بزnm ...

چیزی نگفت ...

- ممکن ما آدما هزار بار عاشق بشم و بعدشم فارغ ...همه میگن عشق اول ی چیز دیکس ...  
ب نظر من اگه عشق اول ی چیز دیگس اون طرف غلط میکنه دوباره عاشق یکی دیگه بشه ...  
منم میگم هزار بار عاشق شدم و فارغ ...اما توی این همه عشق یک نگاه ، چیزی نبود که جذبم کنه ...  
چیزی نبود که باهاش احساس خوشبختی کنم ...چیزی نبود که بفهمم ی خلاء تو زندگیم دارم ...  
هیچی نبود ..پوچ بود ..خالی بود ..مثل احساس من ..از روی هوس بود ...همین ....  
اما وقتی که تصادف کردم ...وقتی که من به اون پسر زدم ...وقتی که خیلی راحت میتونست بیاد بزنه تو گوشم با اون  
زبون دارازی هایی که کرده بودم...وقتی که میتونست سرم داد و هوار بکشه ، نکرد ...این کارو نکرد ..ب جاش با  
آرامش باهام صحبت کرد ..

از آرامش توی صداس آروم شدم ...

از جاذبه ی توی چشماش نابود شدم ...

رفتارش ، اخلاقش ، توی ذهنم حک شد ...موند ..بهش فکر کردم ....

وقتی واسه ی دومین بار دیدمش قلبم محکم میزد ...

شاید مسخرم کنی ، ولی با اینکه دوبار بیشتر ندیدمش ولی با یادش و شیرینی غسل چشماش ، شبا چشمامو رو هم  
میزارم ...

از این دخترا نیستم که بگم ، عشق نیست ، برای من مٹ داداشم میمونه ...

از این دخترا نیستم ک خودمو گول بزnm ...

فقط یک کلمه به خودم و قلب میگم : آقا شاه کلیدت پیش یکی دیگس ..همین ...

این قدر هم افه و ادا نیام ...

اعتراف میکنم ....

اعتراف میکنم که عاشق شدم ...

اعتراف میکنم که تو یک نگاه عاشق شدم ..

اعتراف میکنم احساسم پوچ نیست ...

اعتراف میکنم بدون اون تو زندگیم یک خلاء بزرگ دارم...

اعتراف میکنم این هموون خوشبختیه ....

اعتراف میکنم من پردیس کیان ، دختری که عاشق هر پسری می شد ، الان دیگه عاشق ی مرد شده ...

ی مرد واقعی...

اعتراف میکنم من این عشق و محبت و میخوام ...

حتی اگه به قیمت جونمم باشه...

- الان که دارم ب تو این حرفا رو میزنم , حس میکنم خالی شدم ...

ی قالب تهی ...

حالا حس میکنم بارمان چ حسی داره ... شاید ... واقعا نمیدونم حس بارمان به من چیه ...

ولی چشماش ... ی چیز دیگه میگه ...

-- پری فردا نذنی دوباره فارغ بشی !!!

داد زدم : ملیکای بار مٹ آدم حرف بزنی ...

-- ن جدا از شوخی و مسخره بازی , واقعا دوشش داری ؟

- به اندازه ی تمام وجودم ...

-- حالا میفهمی که چرا نمیتونم از پرهام جدا شم ؟ میفهمی که بدون هیچم ؟ میفهمی که با تمام وجود میپرستمش ؟

سرمو تکون دادم و گفتم : آره میفهمم...

ملیکا

وقتی که جلوی در خونه رسیدیم , از پنجره که نگا کردم , چراغای خونه روشن بود !!!

پردیسم رد نگاهمو گرفت و گفت : کسی اینجاس ؟

کلید و از تو کنسول ماشین برداشتم و گفتم : الان معلوم میشه ...

در و ک باز کردم .....

قیافه ی نحسش اومد جلوی چشمم و بعدش صدای نحسش پیچید توی گوشم ...

-- به دختر دایی .....

به شعله ی سیگاری که دودش از تو دستاش میومد بیرون نگاه کردم ...

- تو اینجا چ غلطی میکنی مرتیکه ی بی همه چیز ...

-- بده زودتر از تو اومدم خونه رو مرتب کنم ؟

اومد جلو و داد زد : فک کردی میزارم منو خـر فرض کنی ؟ هان ؟ این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیستش ...

منم مٹ خودش صدامو بردم بالا و گفتم : هـی هـی عـمـم و ... یواش برو مسافر شیم ... دور

برت داشته هان ؟

بت رو دادم پروو شدی ... وسایلاتو جم کن و بزنی ب چاک تا جنسای تو ماشینتو تحویل پلیس ندادم ...

پردیس

با صدای داد و هواری که از خونه میومد , از ماشین پیاده شدم ...

دختر که تو ماشین بودن , بهم اشاره دادن ک چی شده , منم شونه هامو بالا انداختم ...

اونام پیاده شدن ...

در خونه رو که نیمه باز بود و کامل باز کردم ...  
ی پسره جلوی ملیکا بود و داشت هوار میزد , ک با ورود من صدایش قطع شد ...  
ملیکا رد نگاهشو گرفت ... به من ختم شد ..  
عصبی سرشو تکون داد ...  
ب پشتم نگاه کردم بقیه دخترا هم پشتم بودن ...

ملیکا با صدای دورگه ای گفت : وسایلتو جم کن و هـری ...  
پسره گفت : آخرش به همینجا ختم نمیشه ... تو اون مخت فرو کن ازدواج ... اونم از نوع اجباری , با پسر عمت ...  
- خفه شو ... گمشو بیرون ...

پس این پسر نیما بود ....

ملیکا

خدا رو شکر کردم ک , پرهام اینا اینجا نبودن ...  
رفته بودن ویلای پرهام ...

نیما , به سمت در رفت و ب دختری پوزخند زد ...  
پرديس اخماشو کرد تو هم ...  
- چرا وایسادی ؟ برو دیگه ...

عصبی برگشت و گفت : بیا ماشینتو بردار بینم ...  
ی پوف عصبی کشیدم و رفتم سمت ماشین ...  
ماشینو از جلوی در برداشتم و مرتیکه ی سه نقطه گوشو گم کرد ...

وسایلو که با دخترا جا ب جا کردیم , دخترا گفتن : این پسره کی بود ؟

فائزه گفت : ازدواج اجباری ؟

الیکا گفت : پسر عمه ؟

فرناز اومد حرف بزنه ک گفتم : بسه ... هیچی نگید اعصاب درست و حسابی ندارم ... بعدا واستون میگم ...  
رفتم تو اتاق و لباسامو با ی شلوارک کوتاه آبی و تاپ قرمز عوض کردم و اومدم بیرون ...

ویلامون , دو طبقه بود ... طبقه ی اول دو تا خواب داشت ... 145 متر بود و طبقه ی دوم زیر شیروونی بود که همه  
چیز داشت الا حموم و دستشویی ...

ی تراس داشتیم که رو ب دریا باز میشد ... عاشق این ی تیکه بودم ... حیاطمون بزرگ بود که بابام همه ی گلاشو  
خودش کاشته بود ...

درخت انجیر و خرمالو و نارنج و پرتقال و ازگیل و ...  
یکی از اتاق خوابا رو توش وسایل موسیقی ریخته بودم ...  
مثل درام و گیتار ...

ی ارگ هم توی سالن بود ...  
رفتم سمت اتاق و گیتار و آوردم بیرون ....  
پردیس گفت : کجا ؟  
- دلم گرفته ....

هممون موقع زنگ خونه رو زدن ...  
الیکا برداشت و گفتم : کی بود ؟  
- - پرهام اینا ... ملیکا فک نمیکنی لباس مناسب نیس ....  
- ولم کن الی ... ی شلوارک دیگه ...  
چیزی نگفت و سرشو تکون داد ....

تراسمون بزرگ بود .. از نظر طولی ..  
ی اتاقکم گوشش داشت که آب گرمکن و منقل توش بود ...  
قالیچمو که همیشه روش میشستم و برداشتم و نشستم روش ...

دستامو ب سیما کشیدم ...  
بچه ها هم اومدن تو تراس ...  
موکتی پهن کردن و نشستن ..  
ب پرهام نگا کردم ...  
تنها امیدم بعد از خدا و مامانم , همین مرد بود

بهش لبخند زدم .. ک شبیه هیچ لبخندی نبود .. تلخ .. مثل ی نیشخند به روزگار ..  
به دریا نگا کردم .. مثل من پر خروش بود و عصبانی ...

به آسمون نگا کردم .. تیره و تاریک .. مثل دل من ...  
دستم و به سیما کشیدم .. مخکم ضربه میزدم و با تمام وجودم واسه مرد زندگیم میخوندم ....  
ماه من تو شبای تار چشماتو روی هم بزار  
حرفامو ب خاطر بیار

شاید این باره آخره , لحظه ها داره میگذره  
تازه شو تا یادت نره آآآآآآآآ

به چشمای پرهام نگاه کردم و با بغضی که تو صدام بود , از ته دل داد زدم :

پیدا کن شبا مثل من , گوشه ای واسه گم شدن  
ماه من اگه عاشقی , عاشقا گاهی گم میشن

گریه کن پای رازقی , گریه کن پای نسترن آآآآآآآآآآآ  
هوووووو

این تویی که شکسته ای , این تویی اگه خسته ای  
مثل من اگه عاشقی , چشمتو اگه بسته ای ...

این تویی که یادت میره , عهدایی که شکسته ای  
ممممممم هو هو هو ...

سرمو گرفتم پایین و با پیکی که تو دستم بود , با تمام جونی ک واسم باقی مونده بود زدم و خوندم ...

این تویی تو شبای تار چشمتو روی هم بزار  
خورشید و ب خاطر بیار  
اوممممممممم

اون که گل ب تو هدیه داد , تا ابد عاشقت میخواد  
تازشو تا یادت بیاد  
اوهووووومممم  
اوو اوو

پیدا کن شبا مثل من , گوشه ای واسه گم شدن  
ماه من اگه عاشقی , عاشقا گاهی گم میشن ...

گریه کن پای رازقی , گریه کن پای نسترن آآآآآآ  
هووووو هوو

این تویی که شکسته ای , این تویی اگه خسته ای ..

مثل من اگه عاشقی , چشمتو اگه بسته ای ..  
این تویی که یادت میره , عهدایی که شکسته ای اوممم  
هووووووووووووووو

بالاخره نتونستم طاقت بیارم و گیتار و تکیه دادم به دیوار و بغضم ترکید و زدم زیر گریه ...  
همه تو حال وهوای خودشون بودن ...

پرهام که رو ب روم نشسته بود ، بلند شد و اومد کنارم نشست و محکم بغلم کرد ...

سرمو رو سینه ی مردم گذاشتم و تمام عقده هامو خالی کردم ...

چونشو گذاشت رو سرم و پشتم و نوازش کرد...

صداش مثل لالایی تو گوشم پیچید :

گل نازم ، دلم تنگه ، نداشتن پیش هم باشیم

باید هر دو جدا از هم شریک درد و غم باشیم ..

دلم تنگه واسه چشما ت ..

دلم تنگه گل نازم ، منم مثل تو دلگیرم ...

میدونم عاقبت یک شب از این دلتنگی میمیرم ...

دلم تنگه ، گله نازم .....

دستم و گذاشتم و رو لبش و با هق هق گفتم : نخون .. تو رو خدا نخون .. طاقت ندارم ...

دستم و بوس کرد و بیشتر تو آغوش گرمش فشرده شدم ...

پرهام : نمیخوای بگی چی شده ؟ نمیخوای بگی ، زندگیه من ، فرشته ی من ، پادشاه قلبم چش شده که گوله گوله ،

اشک میریزه ؟

سرمو تکون دادم و هق هق صدام بیشتر شد ...

با صدای خشداری گفتم : میترسم ... من با تمام وجودم ، قسم میخورم ک هر اتفاقی بیوفته ، هر چی بشه باهات

میمونم ...

فقط توی یک شرایط ترکت میکنم !!!

ب بازوم فشاری وارد کرد و عصبی گفتم : توی چی شرایطی هان ؟

- فقط تو شرایطی ترکت میکنم ک منو نخوای ، منو پس بزنی ، منو از خودت برنجونی ... منو .....

بغض صدام اجازه نداد و دوباره زدم زیر گریه ...

محکم بغلم کرد ...

محکم تر از دفعه ی قبل ...

گرمتر ....

پر محبت تر ....

با حرص و عشق ....

عشق ....

صداش دوباره عصبی توی گوشم پیچید : این چ حرفیه میزنی دختره ی دیوونه هان ؟

دستم رو سینش گذاشتم و خودمو ازش جدا کردم ...  
تو چشماش زل زدم گفتم : بین پرهام ، قضیه ی منو نمیدونی ...  
تو هیچی نمیدونی ...  
من محکوم ...  
محکوم....  
ی محکوم بدبخت و بی پناه ...  
دستمو محکم گرفت و گفت : محکوم ب چی ؟ ب ی ازدواج اجباری ؟  
ب ازدواج با پسر عمه ای که ازش نفرت نداری ؟ هان ؟  
چشممو گرد کردم و با تعجب گفتم : تو ... تو ... ت ... تو اینا رو از کجا میدونی هان ؟  
هق هقم بند اومده بود ...  
سرشو تکون داد و گفت : روز جشنی که واسه ی ورودم ب ایران گرفته بودم ...  
وقتی داشتی گیتار میزدی ...  
وقتی داشتی گریه میکردی ...  
وقتی داشتی واسه ی ی بی همه چیز گریه میکردی ...  
وقتی از سالن اومدی بیرون ، پردیسم اومد پیشت ...  
من از در پشتی اومدم بیرون ...  
صدای موسیقی زیاد بود و نمیتونستم صداتونو واضح بشنوم ....  
اومدم جلوتر ...  
وقتی اومدم جلوتر ، صدات واضح شد ...  
هق هقت واضح شد ...  
صدای بغض تو صدات واضح شد ...  
همه چی برام واضح شد ....  
تمام ... من همه چیز و فهمیدم ...  
گیج نگاش میکردم ...  
اصلا حال خوب نبود .. اصلا ... نمیدونم چرا اینقدر قضیه رو گنده کردم نمیدونم ...  
شاید ظرفیتم تکمیل شده بود ... تکمیل تکمیل ...  
ب پرهام نگا کردم ...  
بهم نگاهی کرد و خندید ...  
دوباره گیج نگاهش کردم ...  
- - ملیکا ....  
سرمو تکون دادم ...  
- - ملیکا ...

- جون مليکا ...  
- - حالا شد ..جونت بی بلا...اون پفکو بده ...  
- هان ? پفک ? چی میگی ?  
ب ی جایی اشاره کرد ...  
رد نگاهشو گرفتم ...  
ی پفک در باز ب دیوار تکیه داده شده بود ..  
ب اطراف نگا کردم ...  
- پس بچه ها کوشن !!!??  
- - نباید تو فضای عاشقانه ی بعضیا شرکت کنن دیگه ، نه ?  
پوزخند زد ...  
- تو به گریه ی من میگی فضای عاشقانه ????  
سرشو تکون داد و گفت زیاد حرف نزن ...  
اون پفک و بده ...  
ب سمت پفک مایل شدم و برش داشتم و گرفتم سمتش ...  
- بیا ...  
ازم گرفتش ...  
- - رو تو اونور کن ...  
- هان ?  
- - میگم رو تو اونور کن ...  
اههههه ...  
- ولم کن بابا ...  
عصبی گفت : ملیکاااا ...  
- چشم ...بیا ...  
رومو اونور کردم ...  
صدای خش خش پلاستیک پفک و میشنیدم ..ولی نمیدونستم داره چیکار میکنه ...  
- - برگرد ...  
بیقرار ب سمتش برگشتم ...  
پفک و ستم گرفت و گفت : بیا بخور ...  
دوباره عین خنگا نگاش کردم ...  
پفک و تکون داد و گفت : بیا دیگه ...  
- هان ?  
- - میدونستی خیلی خنگی ?

- زهرمار ..

انگشت سبامو ب شکل تهدید جلوش گرفتم و گفتم : بین آق پری ، من ن لوسم ، ن خنگم ، ن کنه ....  
فقط وقتی اعصاب ندارم و حال خوش نیست و روانم داغونه عین این دماغوها میزنم زیر گریه ...حتی پردیسم گریه  
ی منو ندیده ...

حالا چون ب شوما ارادت خاصی داریم ، اجازه دادیم ک گریه ی ما رو ببینی ...فمیدی ؟ تفهیم شد ؟  
بهش نگا کردم ...

دیدم داره خیره خیره روی یقه ی لباسو میبینه ...

به یقم نگا کردم ....

هیئننن...خدایا از زمین ساقطم کن ....

یقه ی لباسم اومده بود پایین ...استغفرالله ...ما از اوناش نیستیما !!! میدونم ک میدونید فقط گفتم در جریان باشید ...  
زدم تو سرش ...

یهو پرید ...

- هوی هوی ...عمو چشا درویش ...ب چی نگا میکنی ؟ هان ؟

- - چی ؟

- میدونستی خیلی خنگی ؟

دستشو آورد جلو ...

چشمام چار تا شد ....

- چیکار میکنی ؟

من احمقم ب جای اینکه برم عقب ، انگار ب زمین چسبم زده بودن ...

دستشو گذاشت رو گردنم ....

گردنم و لمس کرد ....

استغفرالله ...

چشمام دیگه از این باز تر نمیشد ...

همینجور که داشت گردنم و لمس میکرد گفت : هنوز داریش ؟

- هان ؟

سرشو آورد جلو و تو چشمام خیره شد ...

دستشو گذاشت پشت سرم و سرمو به سمت خودش جلو کشید ....

کم مونده بود برم تو حلقش ...

نگاشو از تو چشمام گرفت و ب گردنم نگاه کرد ...

- - هنوز این گردنبنده رو تو گردنت میندازی ؟

||||||| .....چ قد شماها منحرفین ....ایششش ...

خودم ک جزو شماها نبودم خخخخ

من پاک پاکم ...

- - جواب منو بده ...

دستمو گذاشتم زیر چونش ...

جونشو بالا آوردم و ب چشماش نگاه کردم ...

- وقتی اینو تو گردنم انداختم ،

وقتی قفلش بسته شد ،

وقتی گردنم و حلقه کرد ، یعنی تمام ...

یعنی هیچ وقت قفلش باز نمیشه ...

هیچ وقت ....

سریع کاغذ پفک و چنگ زد و دستش گرفت ...

بعدش منو ب جهت مخالف خودش برگردوند ...

همه ی اینا توی چند ثانیه اتفاق افتاد ...

صدای قرچ قرچ کاغذ پفک و میشنیدم ...

صداش قط شد ...

منو ب سمت خودش برگردوند و دستمو گرفت و بلندم کرد و خودشم بلند شد ...

منو چسبوند ب میله ی تراس ...

صورتشو با صورتم مماس کرد ...

صداش تو گوشم پیچید : ملیکا ... تو این نور مهتاب

تو این نسیم پاییزی

تو این صدای موجای دریا

تو این شب

تو این ساعت

تو این ثانیه

قسم میخوری ک همیشه باهام بمونی ؟

قسم میخوری ؟

سرمو تکون دادم ...

- قسم میخورم ...

منو برگردوند ب سمت دریا ...

تکیمو دادم بهش ....  
دستشو انداخت دور کمرم ....  
سرشو تو گردنم فرو کرد ....  
مور مور شدم ....  
نفساش ک با پوستم برخورد میکرد ، تمام بدنم میلرزید ....

لاله ی گوشمو بوسید و گفت : ملیکا ....  
ب سختی آب دهنم و قورت دادم و گفتم : بله ...  
- - با من ازدواج میکنی ....  
ی شیئه براق جلوی چشمم اومد ...  
ی شیئه حلقوی ...  
ی شیئه ک نشونه ی تعهد بود ...  
البته در ظاهر ...وقتی کسی تعهد داشته باشه این شیئه مهری میزنه ب تعهدش ...  
ی مهر محکم ...

صداش تو گوشم پیچید : حاضری این حلقه رو برای همیشه تو دستت بندازی ، حاضری اینم تو انگشتت قفل بشه  
؟حاضری دیگه از دستت درش نیاری ؟ آره ؟ اگه حاضری فقط ی کلام بگی آره ، تا پای جونم پات وای میسم ...  
ینی واسه همیشه مال من میمونی ....

اسیرم کردی ...  
اسیرت میکنم ....  
حاضر واسه ی همیشه اسیرم بشی و اسیرت بشم ؟  
زیر گلوشو بوس کردم ....  
- حاضرم ...حاضرم واسه ی همیشه اسیرت بمونم ....  
حاضرم واسه ی همیشه اسیرم بمونی ....  
یک کلام ،بی تو هرگز ....  
کمرمو محکم گرفت ....  
دستشو آورد پایین و دستمو بلند کرد و تو دستش گرفت ....  
با یک دستش حلقه رو کرد تو دستم ....  
زیر نور مهتاب برق میزد ....  
میدرخشید ....  
منو به سمت خودش برگردوند و کش موهامو باز کرد ....  
- - قول میدی بمونی ؟  
- قول میدم ...  
- - قول میدی فقط مال من باشی ؟

- قول میدم ....  
موهام توی نسیمی ک میزد ، میچرخید و این طرف و اون طرف میرفت ....  
سرمو بردم جلو ...  
ی نسیم زد و کل موهام تو صورتش پخش شد ...

ی نفس عمیق کشید ....  
صورتمو کشید جلو ....  
لباشو آورد جلو ....  
حرکتی نکردم ....  
ن عقب رفتم ن جلو اومدم ...  
سر جام وایسادم ....  
ی نفس عمیق داشتم میکشیدم ک.....

از گرم بودن و پرحرارت بودنش گرم شده بود ....  
گرم سوزنده ....  
پر حرارت ....  
نرم ....  
بهترین شیرینیه دنیا ....  
ی بوسه ....  
بوسه ای ک نشون دهنده ی تقدیرم بود تقدیر ....  
پرحرارت ، از سر نیاز ب گرما ....  
سوزان مثل ی آتش ....  
دلنشین مثل چشماش ...  
تو آرامش مطلق مثل دیازپام ....  
و این بوسه ی تقدیری ک مهرش رو لب هام نشست ....

پرهام

نور آفتاب و روی چشمام حس میکردم ...  
چشمامو باز کردم و موقعیتمو پیدا کردم ....  
دیشب ...  
من...

ملیکا ....

حلقه ...

بوسه ...

همه چی یادم اومد ...

تا سرمو بلند کردم ، گردنم رگ ب رگ شد ...

اخ ... گردنم تیر کسید ...

دور و برم و نگا کردم ...

ملیکا تو بغلم خواب بود ...

ملیکا ...

نمیتونم توصیفش کنم ...

شیطون

مهربون

غد

لوس

و از همه مهتر یه زن واسه ی عشقش ...

همینجور که داشتم نگاش میکردم ، تو خواب خندید ....

بالای لبش چال افتاد ...

خم شدم چالشو بوسیدم ...

نمیدونم چی خواب میدید که اون لبخند لز گوشه ی لبش کنار نمیرفت ...

چشماشو باز کرد ...

اولش گیج سرشو اینطرف و اونطرف چرخوند ، بعدش به من نگا کرد ...

دوباره گرفت خوابید، و لبخند زد ...

- پاشو ببینم !! پاهام درد گرفت ...

- - چرا من بوس کردی !?

- من !? من غلط بکنم ...

یهو پرید و گفت : میدونی عوضش من یکیو بوس کردم ....

میدونستم میخواد حرص منو در بیاره ...

برای همین گفتم : خوشا ب سعادتت ...

زد تو سرم و گفت : برو بابا ... پسره ی دیوانه .. من نمیدونم تو چه طوری دکترای مهندسی معماری گرفتی ...

- اوی ... به راحتی ...

- - میخوای بدونی چ طوری ماچش کردم !?

- هی .. بدمم نیامد ...

گفت : سرتو بیار جلو !!! لباتو غنچه کن ...مئه من ...نگا ...  
به قیافه ی دست و صورت نشستش نگا کردم که چ جورى لباشو غنچه کرده خخخ  
چشماشو بسته بود ...  
سریع رفتم جلو لباشو بوسیدم....  
تکون خورد ...  
خودمو ازش جدا کردم و گفتم : این مدلی نه !?  
چشماشو لوچ کرد و گفت : نهههه !!لباتو غنچه کن ...بدو ..چشماتم ببند...  
شک ندارم این دختره دیوانه شده !!!  
همون کاری که گفت و کردم ...  
- - پری ، فقط ممکنه درد داشته باشه ها!!! !!  
میخواستم چشمامو باز کنم ، که ی طرف صورتم سوخت ...  
سریع چشمامو بازکردم ...  
با تعجب نگاش کردم ...  
ی لبخند شیطون گوشه ی لبش بود ...  
دستاشو زد بهم و گفت : الهی ....میخواستی قبول نکنی نیما فدات شه ...  
از اسم نیما رو آورد عصبانی شدم !!  
سریع بلند شدم که جیغ زد و رفت تو ...  
دختره ی دیوانه ...  
دستم رو صورتم گذاشتم...  
عجب دست سنگینی داشت ...  
تو دعوا میتونست از خودش دفاع کنه ...  
ملیکا

پرهام یهو رم کرد که من سریع پریدم تو ...

پام رفت رو یکی !!

جیغ زد

همینطوری داشتم تا ته میرفتم و صدای جیغ میشنیدم ...

اصلا هم حواسم نبود ...

یکی جیغ زد : بمیرییی الهییی هیکل گندتو از روی پای نهیغم بردار !!

سرجام وایساده بودم ....

به پایین نگا کردم ....

اوه اوه ...خدایا خودت نجاتم بده ...

همشون ب ترتیب رو زمین خوابیده بودن ...

الیکا، فائزه، پردیس، فرناز ....  
پردیس جیغ زد : هووویی دخترههههه ...باتوام میگم پام شیکست...  
نگا کردم ...  
آخی ...رو پردیس وایساده بودم ....  
نشستم که دوباره جیغ زد ...  
- ||| چ مرگته اینقد عر میزنی !!!  
سرجاش نشست و بالشتشو برداشتو محکم زد تو سرم ...  
- - آخه دختره ی دختر بابا ..پام شیکست ...یهو میاد رو همه را میره بعد تالاپ میشینه سرجاش ...  
تا الان کدوم گوری بودی ....هان ? غلط اضافه که نکردی ?!فردا صدای ونگ ونگ بچه نیادا||| خالم هنوز جوونه ...

دختره ی خیره سر چی داشت بلغور میکرد !!  
بالشتشو زدم تو سرشو گفتم : خفه بابا . ..مگه ما ندید بدیدیم ...تا یکی رو میبینیم تو یک نگاه عاشقش بشیم و فردام  
صدای ونگ ونگ بچه بیاد مته بعضیا ....  
- - با من بودی ???!!!  
- نه با سگ آقای پتی بل بودم  
اینو گفتم و زدم زیر خنده ...  
بالشتو زد تو سرم و گفتم : عمت سگ آقای پتی بله دختره .....  
میخواست حرفشو ادامه بده که ....پرهام اومد تو ...  
داد زد : اینجا چ خبره !!  
ای فدات یشم من ...قربون جذبیت !!!  
بعد یه نگاهی به ماها انداخت...  
سرشو انداخت پایین و سریع رفت سمت در خروجی !!!  
- وا !!! بچه چرا همچی کرد !?  
فرناز گفت : نمیدونم یه شب با تو بوده خل شده !!  
- زهرمار ....  
الیکا گفت : خاک بر سر همتون ینی نفیدین این پسره واسه چی رفت !?  
سرمونو به طرفین تکون دادم ...  
الیکا دوباره گفت : خب منم نفیدم خخخخ  
- زهرمار ...  
- نه ولی واسه چی رفت !?  
فائزه یهو جیغ کشید .. هممون دو متر پریدیم ...  
فائزه گفت : بچه ها||| بدبخت شدیم !!! دید...حالا میره کف دست پسرا میزاره اونوقت .....نهههه  
زد زیر گریه !!!



ی نسیم زد ...  
خیلی خنک بود ...  
یخ کردم و به خودم لرزیدم...  
صدای در کشویی تراس اومد ...  
برگشتم ...  
بارمان بود ...  
تو دستش پتو بود...  
اومد جلو انداخت رو شونه هام. بهش لبخند زدم...  
جواب لبخندمو با ی پوزخند داد ...  
- - پردیس ...  
بهش نگا کردم...  
- - هیچ وقت تظاهر به خوب بودن نکن... هیچ وقت تظاهر نکن همه چی عالیه و توام خوشحالی.. هیچ وقت ...  
چشمات دارن داد میزنن که تو دلت ی خبریه .. تو ذهنت ی خبریه ... دلت پیش کس دیگس..  
عقلت پیش کس دیگس ...  
وقتی که اولین بار تو رو دیدم... گفتم خوشگله ، لوند ، جذاب ... بقیه دارن ازش ی حالی میکنن و بزار مام ازش ی  
حالی ببریم ...  
بهت درخواست رابطه دادم و تو قبول نکردی ...  
نیگم تعجب کردم .. چون همه ی دخترا همینن اما بعدش که زهشون ی اس و بدی و بگی عاشقتم و فدات بشم  
... همه چی حله ...  
فکر توام منحرف نباشه و نخوای ازشون سواستفاده کنی ، اونا منحرفت میکنن و ازت حالشونم میبرن و بهت ی حالی  
میدن و صفا سیتی ...  
کلا دخترا از مغز استفاده نمیکنن از احساس استفاده میکنن .. فک میکنن مثل همون سیندرلا ی شاهزاده با اسب  
سفید  
دنبالشونه .. ی روز میاد و همه چی حله !!! میدونی دخترا اگه بزرگم بشن ... زن بشن ...  
بازم با احساس تصمیم میگیرن ...  
بازم فک میکنن دنیا، دنیای ووالت دیزنیه .... ی قصر باشکوه ... ی خدمتکار .. ی شوهر ایده آل ...  
پسرا هر چند کثافت باشن هرچندم آشغال باشن به اون دختر و رویاهش فکر نمیکنن  
فقط به اون تخت فکر میکنن و عشق و حالش ...  
دخترا فقط ازدواج و ب خاطر اون لباس عروس پف پفیو اون عروس کشون و فیلم برداریو این چیزا دوست دارن ...  
اما وقتی وارد زندگی میشن ، میبینن نه بابا ... این اون شاهزاده ی مانیست .. زن گرفته ، کلفت نگرفته که ...  
به ما چه ....  
چه بسا دختری هستن که با تمام جونشون و عشقشون به شوهراشون علاقه دارن و تا پای جون پاشون وای میستن  
...

و برعکس پسراییی که عاشق زانشون هستن و میپرستنشون ...  
اما همیشه دنیا این مدلی نیست ... بدبختی و مشکلات خودشو داره  
حرفاش تکونم داد ...  
فکر نمیکردم اینقدر صریح حرف بزنه ....  
دستمو گذاشتم رو شونشو به سمت برگشت ...  
- بزار منم ی چیزی بگم ... اولیت باری که دیدمت ازت خیلی خودم گفتم ، تورش میکنم چی از این بهتر !!  
ی پسر بور ما چشمای آبی .. بدتیکه ای میشه ...  
خوشگلی انکار نمیکنم ... اما وقتی خواستی بوسم کنیو بهم پیشنهاد دادی که باهات رابطه برقرار کنم ... حال ازت بهم  
خورد و اون حرکتو کردم ...  
شرمنده نمیخواستم این بلا رو سرت بیارم .. اما توام دست و پا چلفتی هستی بد ...

بهش نگا کردم ...  
داشت میخندید .. گفت : میدونستی من جودو کارم !?  
- نهههههه ?!!!!  
- - اره !!!

همون موقع ملیکا اومد و گفت : وقت شامه ...  
سرمون و تکون دادیم ...  
پتو رو به سمتش گرفتم و گفتم : مرسی بابت پتو ...  
خندید و چشمک زد ...  
\*\*\*

ملیکا گفت : وای من دیگه جا ندارم ... دارم میترکم ...  
پرهام گفت : عزیزم فعلا نترک همونوز بهت احتیاج دارم ...  
اینو گفت و خندید ...  
ملیکا گفت : زهرمار ... بلندشین اینا رو جم کنین .. یالا ... پسرا بلن شین ...

پسرا جم کردن و اومدن نشستن ...  
فرناز گفت : بلن شیم بریم لب ساحل ... بز نیم و بکوبیم ...  
همه موافقت کردن و رفتیم لباسامونو پوشیدیم ...  
نشسته بودیم که آرین هم اومد ... گیتارشو آورده بود ...  
ملیکام که اگه گیتارشو نمیورد تعجب میکردم ...  
ی آتیشی هم درست کردیم و شروع کردیم ...  
ملیکا گفت : خب چی بخونیم !?  
ایکا گفت : بدون تو زانیار ....

## ملیکا

وقتی الیکا گفت ، منو آرین بهم نگا کردیم و چشمک زدیم ....  
به آرین گفتم : Rumba flamenco یا Rumba 4/4 ؟  
-- Rumba 4/4...فرقی نمیکنه...  
- اوکی ..بریم !?  
-- بریم ...  
Am, C, Bb

همینجور که داشتم میزدم ، به آتیش نگا کردم ..صدای خرت خرت سوختن چوب ...موجای دریا ...عالی بود ...  
به پرهام نگا کردم و بهم چشمکی زد ....

اگه به تو نمیگفتم حرفامو  
اگه نمیگفتم چه قدر دوست دارم  
الان بودی ...  
شاید اگه نمیفهمیدی اینو  
که تو رو زیادی از حد دوست دارم  
الان بودی  
مث ی سایه همراوات اومدم  
مطمئن شم که تو آرامشی  
نمیدونستم خستت میکنم ی روز  
تو رو اگه کمتر میدیمت اگه میزاشتم دلتنگم بشی  
اینجا بودی ، کنارم هنوز زرزرز ...

به پرهام ی نگا کردم ...چشماشو بسته بود ...بعدش به آرین نگا کردم ...داشت الیکا رو نگا میکرد و الیکام سرش  
پایین بود ...  
منو آرین بهم نگا کردیم و صدامون به اوج رسید ....من داشتم با تمام وجودم میخوندم ...

بدون تو شبام  
پر از غم و سرماس  
آره بدون تو ته راهمه ته دنیاس  
بدون تو شبام پر از غم و آهه  
اگه تنها بری میبینی آخرش اشتباهه ..اره این گناهه

Bb, C, Am

نگرانت میشدم نمیدیدمت حتی چن ساعت..  
به بودن تو دلم عاشقونه کرده بود عادت  
ولی فایده نداشت اونهمه تلاش تو رسیده بودی به آخراش  
از خدا میخوام روزات بگذره خوش حال و راحت  
از ته دلم زندگی رو با عشق میخوام واست ..  
باز خایسه چشم ولی نمیخوام دلت و بسوزه دیگه برامممم  
بدون تو شبام  
پر از غم و سرماس  
بدون تو شبام پر از غم و آهه  
اگه تنها بری میبینی آخرش اشتباهه ...  
اره این گناهه ....

من دیگه نمیتونستم ادامه بدم ...  
گیتار و گذاشتم کنار ...  
به آراین نگا کردم ....داشت با تمام وجودش واسه الیکا میخوند ...  
پرهام بلند شد و اومد کنارم ...منو به خودش تکیه داد و گفت : عالی بود ...  
بعدش گونمو بوسید ...  
به صدای آراین گوش دادم ..صداش پخته بود ...با گیتار آکوستیک هم عالی شده بود ...

خوش حال و راحت  
عشق میخوام واست  
خوش حال و راحت  
عشق میخوام واست  
خوش حال و راحت  
عشق میخوام واست ...  
ارین گیتارشو گذاشت کنار و دستاشو تو هم قفل کرد و ذل زد به آتیش ...  
فرناز گفت : من سیب زمینی آوردم ...میندازم تو آتیش تا کبابی بشه و بخوریم ...  
سرمونو تکون دادیم ...  
الیکا اومد پیشم و رو به پرهام گفت : میشه برید اونور با ملیکا کار دارم ...  
پرهام ی نگا به الیکا و بعدش ی نگا به من کرد ...  
سرشو تکون و اومد جلو گونمو بوسید و رفت ...  
الیکا پیشم نشست و بقیه ی دخترا رو هم صدا کرد !!!  
الیکا گفت : بینین خیلی رک و صاف و پوست کنده و شفاف میگم ...اونقدر شفاف که مته  
فائزه گفت : اه بتال بینم چی میگی ..

اریکا گفت : خبه توام ...اقا من از این آرینه خوشم میاد ..تموم شد و رفت ..بعد امروز مادرم زیبایم زنگ زد و گفت  
پاشو بیا تهران که شنبه خواستگار

داری ...من نمیدونم کدوم ادم نفهمی شنبه میره خواستگاری ...

فائزه که دوزاریش تازه افتاده بود تقریبا جیغ زد : چیییی ???!!!! خواستگاری ??? اونم شنبه ???!! اونم تو !! عمرا ..تو  
از این عرضه ها نداری !!!

تا اینو گفت، پسرا بالا سرمون جمع شدن ...

پرهام گفت : قضیه چیه !?

آریانوش گفت : اخییی نازی بالاخره بوی ترشی اینجا از بین میره ...

یاشار گفت : بهتون تبریک میگم ...خوشبخت شید ...

هه اینو حالا ن ب باره ن ب داره ...

آرین گفت : چیشده !? واسه کی خواستگار اومده !?

الیکا که سرش پایین بود ، سرشو ی کم آورد بالا و بهم چشمک زد ...

قضیه رو گرفتم ...بهش چشمک زدم ...

سرمو کامل گرفتم بالاوب آرین نگا کردم ...

عصبی بود ...

\_هیچی چیز خاصی نشده ...واسه یکیمون خواستگار اومده ...

آرین حرصی گفت : واسه کدومتون ???!!!!

\_خب بابا عصبی نشو ...واسه آبجیمون الیکا ...

تا این حرف از دهنم در اومد ، آرین منفجر شد : گه خورد ، اون مرتیکه ی پدر سگ ..ب چه حقی ..با اجازه ی کی !?  
هان ?

اصلا چرا اینجوری شد !!!

به الیکا نگا کردم ، داشت ریز واسه خودش میخندید ...

دختره ی دیوانه ....

آرین یهو دست الیکا رو کشید و از جا بلندش کرد و الیکا داد و بیداد میکرد و میگفت : چرا یهو رم میکنی !? هوی

آرین خان باشمااام !?

هه آرین خان ....

اصلا حال و حوصله نداشتم ...

از جام بلند شدمو خودم و تکون دادم شروع کردم به قدم زدن ...

فکرم پیش ظهر رفت ...

بچه ها داشتن تو سر و کلم میزدن مته چی ...



داشتیم جیغ میزدیم : زندگیمو به گه کشید بس نبود؟! حالا داره تهدیدم میکنه !!!؟؟ بدبختش میکنم ... بدبخت میکنم  
مرتیکه ی لاشی ...

فقط داشتیم هق هق میکردم و جیغ میزدیم ..

مثل دیوونه ها از جام بلند شدمو دویدم تو اتاق ...

مانتو شلوار م و تنم کردم و ی شالم انداختم سرم و سویچ ماشین و از رو این برداشتم و زدم بیرون ....  
نشستم تو ماشین.. ..

حالا کی میخواست در و یاز کنه!?

دوباره از ماشین پیاده شدم و درار و باز کردم و نشستم تو ماشین ... صدای دخترا اومد : کجا میخوای بری تو؟! هان  
...

فائزه گفت : چت شد یهو؟! تو که حالت خوب بود هوم ...

سرمو تکون دادم و گفتم : مادرتو به عزات مینشونم .... مادرتو به عزات مینشونم ...

جیغ زدم : مادرتو به عزات مینشونم مرتیکه ی دیوث ... داغ دلتو به اون دل بی صاحب مادرت میزارم ... فمیدی?!?!  
دخترا نمیدونستن چیکار کنن!?

پر دیس اومد در و باز کنه که پامو گذاشتم رو گاز ...

مادرتو به عزات مینشونم ..... همین ...

بسه ، هر چی کشیدم بسه ..

هی خفه شو هیچی نگو ...

دخترا فریاد نمیزنن ...

هیس هیچی نگو ...

زشته ، بده ، دختر که داد نمیزنه !!

دخترا آدم نیستن ...

دیگه چه قدر!?

چه قدر خفه شیم و حرف نزنیم هاننن!?

دختر باید سنگین باشه ، رنگین باشه ...

اگه لباس کوتاه بپوشه خرابه

اگه رژ قرمز بزنه حتما این دختر جندس ....

بسه ... خسته شدیم ... به خدا مام آدمیم ... مام دل داریم ....

تو روح هر چی نامرده و بی ناموسه ... تو روحشون ...

نمیدونم چ قدر گذشته بود که بالاخره رسیدم دم خونشون ....

دستمو گذاشتم رو بوق ....

دستمو گذاشته بودم رو بوق و ول کن نبودم ... بالاخره سرایدارشون اومد دم در ....

گفت : هوی چ خبرته?! مگه سر آوردی!?

شیشه رو که تا نصفه پایین بود و کامل کشیدم پایین و گفتم : هوی تو کلات ، این چ طرز حرف زدنه ..سر نیوردم ..خبر مرگ آفاتو آوردم ...

قفل فرمون و از زیر صندلی کشیدم بیرون و ماشینو خاموش کردم و اومدم بیرون ....

یارو تا قفل فرمون و تو دستم دید عقب رفت ...

قفل فرمون و گرفتم سمتش و با داد گفتم : اون نره خر کجاست !?

هیچی نگفت ، دوباره داد زدم : با توام ...

دیدم جوابی نمیده ... قفل فرمون محکم گرفتم تو دستم و رفتم سمت ویلا ...

همه ی اینا از پول بابای من بود ...همش ...

دادزدم : هوی نره خر کجایی !? کدوم گوری !? کوشی !? هان تو که داشتی کری میخوندی واسه من ، الان کجایی !?

هان !?

وقتی صدایی نشنیدم اعصابم که خورد بود بدتر شد ...

هر چی دم دستم بود و زدم با قفل فرمون شکوندم ...

در حالی که میشکوندم ، میگفتم : روزگارمو سیاه کردی ، نابودنت میکنم ... آشغال پست ...

این خونه ، این وسایل همش از پول بابای منه ...

همش ...

دیگه داشتم نفس نفس میزدم : آخه بابای عمله ی تو رو چ ب ویلای شمال !?

آخه بابای عمله ی منگی تو رو چه ماشین شاسی بلند !?

آخه بابای عمله ی منگی تو رو چه به خونه داشتن تو نیاوران !?

هاننننننننننن !!! آشغال !! هان لعنتی !? هان عوضی !? هانننن !!!

همینجور که داشتم میشکوندم ، چشمم به قاب عکس خانواد گیشون افتاد ....

رفتم جلو ...

دیگه جونی تو بدنم نمونده بود ...اما با این حال عزمم و جزم کردم و قفل فرمون و آوردم بالا و محکم زدم وسطش

...

از رو دیوار افتاد پایین ...افتاده بودم به جوش ....

مثل الان که دارین له میشین ....

مثل الان که دارین خورد میشین ، لهتون میکنم ، نابودتون میکنم ، از دنیا محوتون میکنم ...

اعصابم خورد بود شدید ...فعلا کارم تموم شده بود ....

رفتم پایین ولی سرایداره رو ندیدم ...

سوار ماشین که شدم دیدم گوشیم داره زنگ میخوره ...

نگا کردم ، بابام بود ....

بی حوصله جواب دادم : بله !!

– – بله و کوفت ، بله و درد ، بله و زهرمار ...این شمال رفتنت بود !? اره !? مگه بهت نگفتم ، نیما میاد دنبالت ..باتوام

چرا لال مونی گرفتی !?

\_ هر چی سکوت کردم بسمه ، هر چی خفه شدم ، هیچی نگفتم بسمه ، تا کی؟! هان... گفتم پدرمه ، بزرگترمه ، ساکتش هیچی نگم ..

شدم عروسک خیمه شبازی شما... من دانشگا نرفتم که بخوام کهنه شوری بچه بکنم... من رتبه ی 23 ریلضی نیوردم که شوهر یه عمله ی لاشی باشه

من تو چهار سال دبیرستان بدبختی نکشیدم که بخوام با خواهرزاده تو ازدواج یکنم... من تو این چهار سال خیلی شبا میخوابیدم ، چهار ساعت در روز بود... کنکور قبول شدم نگفتی این دختره منه ، ولی موقعی که اون فرشید پسر برادرت تافل زبان گرفت ، میزدی تو سرم و میگفتی اون مثل بلبل اینگلیسی حرف میزنه اما تو چی؟! هان.. هیچ وقت نگفتی این دختره من که با رتبه ی 23 ریاضی شهید بهشتی قبول شد ... هیچ وقت نگفتی ....همیشه سنگ بچه های خواهر و برادرت رو به سینه زدی ... وقتی بچه بودم ، آرزو میکردم عیدی که تو سال نو ، تو بهشون میدی مادر پدراشون به من بدن... تو هیچ وقت به من عیدی ندادی ..

هیچ وقت... وقتیم که از خواهر و برادرات عیدی میگرفتم ، پنجاهتا تکتومی پاره به من میدادن..دویست تومنی پاره ...

اونوقت پدره من به اونا هزاری و دو هزار تومنی میداد...میقهمی چی میگم!! اره..سخته خیلی سخته ...

وقتی من به دنیا اومدم همین خواهرت نجیبه...که چه قدرم نجیبه ...

مامانم واسم گفت ، اومد بیمارستان و گفت اسم بچت و چی گذاشتی!?

مامانم گفت ، ملیکا...خواهرت گفت متکا...متکا..اسم بچشو لحاف و پتو گذاشته ...

میدونی مامان من چ قدر گریه کرد ، اما تو ی .... نرفتی بزنی تو دهن خواهرت...اما خداروشکر نجیبتون سرطان گرفت و مرد ...

وقتی که میرفتیم شمال ، خونه ی مادرت. .مادره من .منی که الان جلوت وایساده ، ساعت 5 صب پا میشد و میرفت واسه ی چهلتا نره خر صبونه

آماده میکزد...میدونی چه قدر سخته...نمیدونی..ساعت 5 صب به زور بلندش میکردی و میگفتی پاشو زن ، مادر و خواهر و برادرام و زناشون

گشن...موقعی که میخواستن جم کنن...فرزانه ، مادر من باید جم میکرد ..

توام هیچی نمیگفتی...به خاطر اینه که الان دخترت تو روت وایساده ...

به خاطر اینه که هیچ وقت آدم حسابت نمیکنم ....

تو تنها کاری که برام کردی ، چهارسال منو مدرسه ی غیرانتفایی ثبت نام کردی و یه ماشین Bmw واسم خریدی ...

که دندم نرم کار میکنم و پولشو کامل بهت میدم...اما میدونی همه ی این کارا وظیفه بوده ...

این کارا رو جای اون همه عقده هایی که داشتم و تو ندیدی...فقط مامانم دید...برام کردی ....

نفس کم آورده بودم..هوا لازم داشتم ...

بالاخره بغضم شکست...نتونستم خودمو نگه دارم ...

از ی جهت هم احساس سبکی میکردم....احساس راحت بودن ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : اگه مشکل تو همینه ، باشه قبول ... من با نیما ازدواج میکنم ...  
اما باید تمام اموالتو هر چی داری رو به نام من نه ، به نام مامانم بکنی !!! همین که گفتم ...  
حق طلاق هم باید مال من باشه ... اول مهریه ام رو میگیرم بعد باهاش ازدواج میکنم ... البته ، تو ی خونه ی جدا نه زیر  
یک سقف ...

مهلت حرف زدن بهش ندادمو گوشيو قط کردم....

وقتی برگشتم خونه ، پرهام اینا خونه بودن ...

دختر ا توی اتاق ...

نمیدونم فهمیده بود یانه ... اما ظاهرش نشون نیاد ... وقتی پرهام منو دید ، گفت : چشمات قرمزه؟! این اشکای  
ماشیده روی صورتت واسه چیه!?

سرمو تکون دادم و گفتم : خستم .. سرم درد میکنه ....

دیگه چیزی نگفت من رفتم تو اتاق تا لباسامو عوض کنم ...

تا در و اتاق و باز کردم دیدم چشمای همشون خیس اشکه ...

فرناز گفت : ملیکا ، ینی واقعیت داره!?

فائزه گفت : پردیس راست میگه ...!?

با گیجی به پردیس نگاه کردم که گفت : مناسب دیدم که خودم قضیه رو بهشون بگم ...

بهش نگاه کردم که ادامه داد : قضیه ی تو نیما رو دخترا میدونن ...

الیکا که تازه اومده بود تو اتاق ، خوشو انداخت تو بغلم و زد زیر گریه ....

با احساس گرمای شدیدی پشت سرم ، برگشتم ...

پرهام پشتم بود ..

بهش ی نگاهی کردم و دوباره برگشتم به سمت دریا ...

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو تو گردنم فرو کرد ...

مور مور شدم ولی عکس العملی نشون ندادم ... پرهام دم گوشم گفت : امروز چت شده؟! دمغی ..

دستاشو از دور کمرم باز کردم و هولش دادم عقب و به سمتش برگشتم ...

\_ من از این وضعی که توش هستیم خوشحال نیستم .. میفهمی .. من اهل خدا و پیغمبر و امامم نیستم و حالم از

روسری و چادر و این چیزا بهم میخوره .. ولی میدونی پرهام .. من و تو بهم محرم نیستیم ... من معذب میشم

... احساس گناه میکنم ...

دوست ندارم ، اون لبایی که شیرینیش روی لبام میشینه با گناه همراه بشه .. دوست دارم صاف و ساده باشه ... عین

آینه ، عین کف دست ...

منم دلم میخواد باهات باشم و دستاتو بگیرم ... اما معذب میشم ...

اینم بدون که حرف مردم واسم ارزشی نداره که چی میگن ....

فقط نمیخوام عشقم رو بزارن پای هرزه بازی...میفهمی چی میگم ..  
دوست دارم عشق خالصانه باشه ..همین ...

اومد جلو تو چشمام زل زد و گفت : عزیزم ...تو چرا به من نگفتی؟! هان...من اگع میدونستم تو عذاب میکشی ، هیچ وقت این کارو نمیکردم ...هیچ وقت ....حالا اشکالی نداره ...ی صیغه ی محرمیت میخونیم و تموم میشه ..  
سرمو تکون دادم و گفتم : فقط عقد دائم ...

بهم نگاه کرد و گفت : تو امروز چت شده؟! اصلا میفهمی چی میگي!؟

-اره میفهمم دارم میگم من صیغه نمیخوام فقط عقد دائم ...

تو چشماتش ذل زدم و گفتم : نکنه ...نکنه ..نکنه تو میخوای از من سواستفاده کنی؟! هان ...

داد زدم ، جیغ زدم دست خودم نبود : با توام لعنتی ، چرا ..فقط به من بگو چرا مگه من چ بدی در حقت کرده بودم!  
هان!

مگه من چیکارت کرده بودم؟! هه خب درستش همینه ..همتون از ی غماشین ...تا دختره ی بدبخت رو تنها گیر میارین ، خب معلومه ..من چه قد خر بودم ...

مننن میبینی ....اینی که جلوت وایساده خیلی خره ...چون عاشقانه و خالصانه عشقشو به تو. ثابت کرد .. بهت گفتم این عشق و این علاقه رو رسمی کنیم ..اما تو چی گفتی ؟ گفتی صیغه ...بین من دختر هرجایی نیستم ...من مته اونا نیستم ...قبول دارم بوسه کردم ، بغلت کردم ، دستتو گرفتم ..آره ...

اما به اون خدایی که اون بالاس فقط تو بودی و تو ....چرا با من اینکار و میکنی ..من تو زندگیم مشکل کم دارم که توام اضافه شدی ...

میدونی رسم رفاقت چیه؟! رسم رفاقت اینه که با اون دوستت پیر شی ، نه اینکه وسط راه ارزش سیرشی ....  
اما توام ..توام که عشقم بودی ، توام که مرد زندگیم بودی ، توام که بعد از مادرم قبولت داشتم بهم نارو زدی ...بهم پشت پازدی و فهمیدم توام از همون غماشی ...بسه دیگه ....دیگه نمیکشم ...اگه تو اینکاره ای من نیستم ....  
من مثل تو هرزه نیستم ....

تا این حرف رو گفتم، محکم زد تو گوشم ...

دستمو گذاشتم رو گونم ....

نفس نفس میزد ...

- - بین اگه من هرزم ..اگه من هرجاییم ، اگه من اینکارم ، یکی مثل خردم و انتخاب میکردم واسه ازدوادم ....  
داد زد: فهمیدی ...اگه من هرزه بودم ..با یکی مثل خودم ازدواج میکردم ، نه یکی که مثل دست صافه ، یکی که شیطنتهای بچگانش

باعث میشه هر روز بیشتر از دیروز عاشقش بشم ..میفهمی لعنتی ....

بغضم ترکید ....نشستم رو زمین و زدم زیر گریه ....

من چیکار کردم؟! هان؟! ملیکا تو چیکار کردی ...

هیچکاری نکردم ...بریدم ...

میفهمی بریدممم ...

کنارم زانو زد و دستشو گذاشت زیر چونم : اینو بفهم ...هر وقت بخوام ازت سو استفاده کنم ، خیلی راحتتر از اینا میتونم ..

اما کسی که عاشقه ، کسی که یه نفر توی قلبش لونه کرده ، هیچ وقت حاضر نیست اونو برنجونه ...هیچ وقت حاضر نیست

حتی ی خار توی پاش بره ...اگه واقعا میخواستم ازت سو استفاده کنم ، همون روز اول که دیدمت خونه ی پردیس اینا،ازت سو استفاده میکردم نه اینکه بعد 5 سال پیام و ازت درخواست ازدواج کنم ....

گریم شدید تر شد ....اومد بغلم کرد و زیر گوشم گفت : هیچ وقت نسبت به عشق من به خودت شک نکن ...هیچ وقت ...

به خاطر این گفتم ، صیغه کنیم، چون هنوز خانوادم خبر ندارن ...باید بهشون بگم ، بعد ...باشه !?

زبونم از اینهمه خوبی

از اینهمه محبت بند اومد بود ...

دستشو گذاشت رو گونم ...

گونمو نوازش کرد و گفت : معذرت میخوام ...نباید این کار میکردم ...

اما اگه نمیکردم تو از این بدتر به من میگفتی ...

سرمو تکون دادم و گفتم : من ..من معذرت میخوام ....

دستشو گذاشت رو لبم و گفت : هیسسسسسس ...هیچی نگو ....

بعد بغلم کرد و گفت : تنها جایی که بهم آرامش میده آغوش تو ...هیچ وقت ازم دریغش نکن ...

دستمو دور گمرش حلقه کردم و چونمو گذاشتم رو کتفش ...

محکم بغلم کرد ...

استوار ...

همون موقع آریانوش داد زد : کفترای عاشق ، سیب زمینی ها پوکید ..زودباشین ...

از هم جدا شدیم و رفتیم سمت بچه ها ...

رفتیم نشستیم که پردیس دم گوشم گفت : محسن نیاد !? الان ی روز شدا !

- آه اره ...دیروز بم اس داد و گفت نمیتونه بیاد ...

\*\*\*

اههههه ...خدا ....داشت دیوونم میکرد ..

داد زد : ملیکا!!!! اه ولم کن ...چ قد فک میزنی !!! ایششش

- - خرسبک بلندشو الان پروازت میره بدو دیگه ...نمیخوای هامان جونو ببینی !?

خیر سرم امروز پرواز داشتم به کیش ...

همون پروژہ ...نمیدونم چرا اینقدر زود شد !!  
و از همه مهمتر هامانم میاد ولی ملیکا نمیاد ...  
دوباره ملیکا زد تو سرم و گفت : خرسی چشم سبزی. اه بلن شو دیگه بابای بدبختت پایین منتظره ....  
با رخوت از جام بلند شدمو رفتم دستشویی و صورتمو شستم و اومدم بیرون ..البته دستشویی هم کردم! ...  
در کمد و باز کردم ...خب حالا چی پوشم !?  
خب مطمئننا هوا اونجا گرمه ...برعکس اینجا که اینقدر خنکه ...  
ی مانت. کوتاه بالا زانو سورمه ای برداشتم و با جین هم رنگش ، شال سفیدم سرم کردم و سندلای سفیدم پوشیدم  
...  
عقیدم همیشه این بود که شالو با کفشم ست کنم و برعکس ...  
ی برق لبم زدم و تموم شد ...و البته عطر ...اونم از نوع مردونه ...تلخ و سرد .  
ملیکا دوباره غر زد : بمیری خبرت بیاد ایشالله ...بدو دیگه ..  
چمدونمو برداشتم و از پله رفتم پایین ....  
دیدم مامانم لقمه دستشه ...حالم از صبحانه بهم میخورد ولی برای اینکه بهش بر نخوره ، لقمه رو از دستش گرفتم و  
برش کردم که گفت : مادر نمیشه نری !!! واسه ی هفته من چ طوری بدون تو تحمل کنم ؟ هان ....  
اشک حلقه شده توی چشماشو دیدم ...  
چشماشو بوسیدم و گفتم : مادر من نگران نباش ....زودی برمیگردم ....  
بوسش کردم و باهاش خداحافظی کردم. ..  
رفتم بیرون که دیدم بابا با عینک آفتابی پشت رل نشسته. ..  
چ ژستی ، با عینک گرفته ...فدات بشم ...  
با اینکه هوا سرد بود ، ولی نور خورشید از میون ابرامیومد  
بابامو خیلی دوست داشتم ...  
ی مرد بود ...ی مرد واقعی ...هیچ وقت ازش بدی ندیدم ...  
زدم به شیشه و گفتم : داخ داراخ داخ داخ عاشقتم من آخ آخ ....  
از ماشین اومد پایین و گفت : چی میگفتی بچه ؟  
\_ هیچی داشتم از بابای جیگر طلام تعریف میکردم ....  
\_ \_ چمدونتو بده من ...  
چمدونو دادم بهش که ملیکا اومد و گفت : خب من برم دیگه ..کاری ما من. ندارین !?  
بابا رو کرد به ملیکا و گفت : نه دخترم ..برو ..تو زحمت افتادی ..  
\_ این چ حرفیه عموجون ....  
باهم روبروسی کردیم که دم گوشم گفت : واست کلی سفارش دارم ..منتظر باش ...  
زدم پس کلمشو گفتم : بارکش نیستم که ...ولی باش چشم ...  
خداحافظی کرد و رفت ...

\*\*\*

وقتی به فرودگاه رسیدیم بابا بغلم کرد و گفت : به حسابت پول ریختم ..خواستی خرج کنی ، راحت باشی ..

\_ چه قدر اخی تو مهربونی بابایی ...

فشارم داد و گفت : خب دیگه مزه نریز ...بیا بریم الان پروازت میره ....

دست بابا رو گرفتم رفتیم سمت تحویل بار ....

بابا بهم گفت : بشین رو صندلی من برم تحویل بدم و پیام ...

سرمو تکون دادم و نشستم ...

وای ....بدبخت شدم .

محکم زدم تو سرم ...اه ...لپ تابم رو نیاورده بودم ...لعنتی ...

حالا چیکار کنم !!

زنگ زدم به ملیکا ...

\_ \_ چته؟! نرفته برگشتی و رو سرمون خراب شدی!?

\_ بابا ی دقه ببند لپ تابم رو جا گذاشتم ....

\_ \_ اونجا دارن ...خداحافظ ...

وا این چرا همچی کرد!

گوشیو قط کردم و لم دادم به صندلی ...یکی بالاسرم وایساد ، نگا کردم ، خودش بود ...

هامان ...چشم عسلی ...

به احترامش بلند شدم ...

\_ \_ سلام عرض شد خانوم ...خوب هستین!?

تپیش خیره کننده بود ..به زحمت سرمو تکون دادم ...

\_ \_ پردیس ...

برگشتم بابا بود ...

\_ \_ چمدونت رو تحویل دادم ...

بابا تازه متوجه هامان شد ...

رو کرد بهم و گفت معرفی نمیکنی!?

سرمو تکون دادم و گفت : بابا ایشون یکی از سهامدارا و مدیر پروژه ی شرکتی که توش کار میکنم هستن ...اقای

بلوریان ....

بعدش به بابا نگا کردم ...

رنگش پریده بود ...

کلا قیافش عوض شده بود ....

هامان دستشو دراز کرد و گفت : خوشبختم آقای کیان ، میتونید هامان صدام کنید ...

بابا به زحمت دستشو فشار داد ...

میدیدم که رنگش هی داره زردتر میشه ...

رفتم سمتش و گفتم : بابا ...بابا چیزی شده؟! اتفاقی افتاده?!

سرشو تگون داد و ی نفس عمیق کشید و گفت : کیش نرو ....خواهش میکنم نرو ....

\_ منظورت چیه بابا؟! ینی چی?!

\_ میگم نرو دیگه ....

\_ همیشه ....

کلی باهاش حرف زدم تا راضی شد ، برم ..اما گفت با هامان کاری نداشته باشم !!!

باهاش خداحافظی کردم و رفت ...

توی هواپیما نشسته بودم ...

تاره میخواست take off کنه ...هامانم بغلم نشسته بود ...

گوشیم لرزید ...

نگا کردم ، ملیکا اس داده بود : از راه به درش کردی نه؟! اره؟! بگو من خاله شدم ...بگووووو ...من خاله شدم ...

همون موقع گوشیم زنگ خورد ، ملیکا بود

\_ بگو من خاله شدم و بی دارم صداشو میشنوم که میگه مسافران محترم ، دستگاهای الکترونیکی خود را خاموش فرمایید ..اووو بچت ، مشالله ...چه یهو بزرگ شد...چن وقته ....

داشت هوار هوار میکرد ...

مطمئنم هامانم میشنید ..

از ی طرف خندم گرفته بود از ی طرف داشتم حرص میخوردم

\_ عزیزدلم ..باید پرواز کنیم ...کاری نداری?!!!!

\_ اوه اوه آروم باش ، آروم شیرت خشک میشه ، جوش میزنی ، بچت گشنه میمونه ...

داد زدم : ملیکا .....

هامان به سمتم برگشت ، با تعجب نگام کرد و خندید ....

\_ جانم ...قط کردم ...بای ...

گوشیو قط کردم و سرمو چسبوندم به شیشه ...

اوه ...ول کن نبود...

دوست داشتم باهاش حرف بزدم ،ولی کم حرف بود. .

هواپیما ، بلند شد ...

بعد از چند دقیقه ، مهماندار صبحونه آورد ...

میل نداشتم ، آدامس از تو جیبم در آوردم و گذاشتم تو دهنم ...

Trident پرتقالی مزه ی مورد علاقه ی من ...

بعد از یک ساعت و نیم پرواز رسیدیم ...

فقط نیم ساعت منتظر شدیم تا بار ها رو تحویل بدن ...

وقتی بار ها رو گرفتیم ، رو کردم سمت هامان و گفتم : کدوم هتل میریم?!

\_ \_ داریوش ... چ طور مگه !?  
حالم از داریوش بهم میخورد ...  
فقد اسم در کرده بود ...  
پارسال که اومدیم داریوش افتضاح بود ...  
اصلا سرویس دهی خوبی نداشت ( خودمم رفتم خیلی چرت بود )  
غذاشم که افتضاح بود ...  
برای همین رفتیم شایگان ...  
\_ \_ متاسفم، من پامو تو داریوش نمیزارم ...  
\_ \_ یکی از بهترین هتل های جزیرس ...  
\_ \_ مهم نیست که بهترین این جزیرس ، مهم اینه که از نظر من پسیژی ارزش نداره..  
من ترجیح میدم برم ، شایگان ...  
بعدهش رامو کشیدم و رفتم ...  
همون موقع گوشیم زنگ خورد ..  
نگا کردم ، بابا بود  
\_ \_ سلام بابایی  
\_ \_ خوبی پردیسم، رسیدی !?  
\_ \_ اره فداتشم ... الان میخوام برم هتل ...  
\_ \_ با یکی از دوستان صحبت کردم ، قرار شد بری سوییت اون ... کلیدشو امروز واست میاره ...  
تو فرودگا بمون تا ، کلید به دستت برسه ...  
\_ \_ اخه بابا من میخوام برم هتل، بعدهش همه ی مهندسا، اونجان ...  
\_ \_ باشه ، پس عوضش کلید دستت باشه ، شاید لازمت شد ..  
\_ \_ چشم .. کاری ندارین !?  
\_ \_ نه ... فقط بمون که کلید به دستت برسه ... خداحافظ ...  
\_ \_ خداحافظ ...  
گوشیو قط کردم و رو صندلی نشستم ...  
چشم چرخوندم تا هامانو پیدا کنم ... ولی ندیدمش ... به درک ... حتما رفته ...  
نمیدونم چرا اینقدر باهانش لج بودم .. اصلا نمیدونم ...  
انتظارم زیاد طول نکشید، که ی مرد سبزه اومد جلوم و با لهجه جنوبی گفت : شما خانوم کیانین !?  
سرمو تکون دادم و اونم کلید و یه ورق دستم داد و ازش تشکر کردم و رفت ...  
تو کاغذ ادرس و این چیزا رو نوشته بود ..  
چمدونمو برداشتم به سمت تاکسیا رفتم ....  
اوههه چ باد گرمی ...  
حالم بد شد ...

تهران به اون خنکی و این جا ...  
ی ناکسی جلوم وابساد...راننده پیاده شد و اومد چمدونمو گذاشت صندوق عقب و من سوار شدم ...  
آخیششششششششششش ...چ خنکه ...داشتم خفه میشدم ...  
کیش با اینکه گرم بود ، دوستش داشتم ...  
به خاطر امنیتش و آزادیش ...  
پایان جلد اول شیشه ی عمر من ...

پایان